

دانلود رمان اغواگر

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان روانشناسی

جلو سپر ماشین وایساده بودم با افکار پریشونم نوک پنجه کفشمو به آسفالت خیابون می زدم اگر کیانا با اون زبونش تتونه اون راضی کنه، پس منم نمیتونم با هیچ مدل حرف زدنی راضیش کن .

میترسم که اینقدر دیر بشه که همه چیز به هم بریزه از یک طرف به زودی عروسی خواهرمه و از یه طرف دیگه با این وضعیتی که دارم حتما باید اون وارد زندگی من بشه نمیخوام تو عروسی مهتاب منو تنها ببینه و با نامزدش ، اونجا بیاد و به همه بگه که من چون لیاقتشون نداشتم اون با من نمونده می خوام هرجوری که شده علی کنار من قرار بگیره درسته که علی هیچی نداره اما حداقل از نظر قیافه و تحصیلات یه سر و گردن از اون بالاتره.

عروسی مهتاب دو ماه دیگه است؛ من باید هر جور شده جلوتر از عروسی مهتاب با علی نامزد کنم تا همه چیز طبق نقشه پیش بره من باید علی رو با پول خر کنم بهش باج میدم هر کاری که میتونم باید انجام بدم تا علی کنار من قرار بگیره.

نگاه های اون روزش اصلا یادم نمیره با چه رویی آخه پاشده آمده خونه ما ، خبر نامزدی شو به مامان بابا میده بعد با من چشم تو چشم میشه و بهم لبخند ژکوند میزنه.

انگار که من دستمال کاغذی بودم که هر وقت که بخواد میتونه از من سوءاستفاده کنه و بعد منو بندازی سطل آشغال با یکی دیگه نامزد کنه !

فکر کرده چون خانواده اصیله و من روم نمیشه به کسی بگم که چه غلط های زیادی با من کرده میتونه باز هم از من سوء استفاده کنه تو چقدر احمقی ملودی فکر کردی اگر به حرفش گوش کنی میاد سراغ تو؟ خوب معلومه که سراغ تو نمیاد چون که اون یه اشغاله.

یادته اون روزی که اومد خبر نامزدی رو بده و تو شوکه فقط نگاش می کردی چه جوری بلند شد از جاشو اومد طرفتو لپتو کشید و گفت:

عزیزدلم ناراحت نباش ، ایشالله توهم بزرگ میشی عروس میشی.

کثافت آشغال اگر من بچه بودم پس چرا دورم موس موس
میکردی؟

میدونی ملودی، بدترین چیز چیه؟ اینه که اون برادر شوهر
خواهرت میشه و مدام باهاش چشم تو چشم میشی لعنتی عوضی
استرس اینو داشتم که میخواد یه همچین کاری را با هام بکنه
همیشه وقتی که ازم فاصله میگرفت و از دو سه قدمیم می
ایستاد و دگمه های اون پیرهن اتوکشیده اشو می بست میخندید
و میگفت کوچولوی دوست داشتنی فقط بابات بدونه.
غش غش میخندید و میگفت:

—بدونه که ته تغاریش تو این وضعیت هست، چیکارت میکنه؟
یعنی تو نمی ترسی دخترِ جسور؟ شیطون کوچولو؟
بعداز این جمله اش همیشه میگفت :

_ قدیمیا میگن وقتی چیزیو منع کنید، دقیقا همون چیز میاد
سراغتون خب اینم کارای بابای توئه.

صدای خنده هاش تو سرمه ،این حرفاش استرس به جونم
مینداخت.

حس سرگیجه داشتم سرم سبک شده بود قفسه سینم به شدت
تنگ شده بود حس میکردم یه کوه سنگین روی دوشم هست با
اینکه سرم سبک بود اما به شدت شونه هام سنگین بودند. از

وقتی که متوجه ذات کثیفش شده بودم مدام این حالت بهم دست میداد نمیدونستم علتش چیه!

تنم به شدت گر گرفته بود اما کف دستم چنان عرق کرده بود که انگار دستام زیر شیر آب بوده، دونه های عرق روی پیشونیم حس سرما بهم می دادند، نمیدونستم چه اتفاقی داره برام میفته اما می دونستم که این حالت های طبیعی من نیستن...

با اون لرزه دستام گوشیمو از توی جیب بارونی استخوونی رنگم در آوردم و فقط تونستم شماره کیانا رو بگیرم، اونم که تلفن جواب نمی داد، دستم به حدی می لرزید که ممکن بود هر آن گوشی از دستم بیفته حالم بد، بد و بدتر می شد

صدای بوق آزاد تلفن روی مغزم رفته بود، لعنتی جواب بده دیگه الان می افتم وسط خیابون هیچکس هم به دادم نمیرسه بالاخره تلفن جواب داد و گفت :

-اومدم، اومدم، صبر کن

سریع با حالت بد و وحشتناکی که در درونم بود بریده بریده و ناله وار با تنگی نفس گفتم:

-کیانا خودتو برسون حالم بد شده

کیانا نگران از پشت تلفن گفت:

- چی شده؟ ملودی، ملودی؟ چی شده؟

هنوز گوشی از گوشم دور نشده بود که شنیدم خطاب به علی گفت:

–ای وای ،علی؟ فکر کنم حالش بد شده !بدو ، بریم پایین ببینیم چی شده !بدو علی ...

ناخن های بلند مو روی کاپوت ماشین میکشیدم تا بتونم تعادل را حفظ کنم اما هر چی که می خواستم این تعادل بیشتر حفظ بشه انگار بیشتر زوالش از دستم در می رفت.

همین طوری که چشمم ، هی سیاهی میرفت و تار می دیدم و تصویر مجدد واضح می شد. دیدم که کیانا همراه علی داره از پله های ساختمانی دانشکده پایین میاد اون قد بلندش که یک سر و گردن از کیانا بلندتر بود هویدا بود که اون مردی که پشت کیانا هست خود علی.

همین که داره همراه کیانا به سمتم میاد یه نور امیدوی توی دلم روشن کرد که ممکنه که به حال و روز من راضی بشه و به طبق نقشه من نقش بازی کنه .

با امروز یازدهمین بار که طرف علی میایم و با علی صحبت می‌کنیم که هر جور شده راضی بشه اما علی نه ادم پولکی بوده نه آدم دهن بینی بود و بر عکس همه آدم اهل جاه طلب و سوء استفاده گری هم نبود.

نمیدونستم واقعا با علی باید چه برخوردی بکنیم که هر جور شده راضی بشه هیچ آدمی را نمی شناختم که مثل علی تو شرایط ویژه باشه یعنی هم آدم مرفهی نباشه و هم ،آدم متعهدی باشه و اون برای این بازی بهترین انتخاب بود که فکر میکردم.

کیانا به طرفم میدوئید اما علی با گامهای بلندش با یه من اخم رو صورتش که جدیتشو چند برابر می کرد به طرفم میومد هرچی که اون نزدیک تر می شد انگار تپش قلب من بالاتر می رفت.

نمیدونم باز همون هیجان کاذب بهم دست داده یا ترس از اینه که مثل ده بار قبل، قبول نکنه ! قبل رسیدن اونا به من جفت زانو هام خم شد و جلوی سپر ماشین به زمین افتادم.

کیانا یه جیغ کوتاهی زد و اومد طرفم شونه هامو در بر گرفت و گفت چی شد؟ وای چی شد؟ ملودی حالت خوبه؟ تو که اینجوری نبودی! چی شده؟ نکنه چیزی مصرف کردی !چیزی خوردی؟ دارو خوردی؟ پشت سر هم سوال ها را می پرسید و سر من از سوالای زیادش شبیه تنگ شیشه ای در حال ترکیدن

علی که به ما رسید جای اینکه مثل کیانا بدتر از من دست و پاشو گم کنه به سمت دیگه رفت وسط اون حال وخیم با خفگی گفتم:

–اون کجا میره؟

کیانا به طرف علی نگاه کرد و با حرص گفت:

–ولش کن بابا پسره ی غدی دنده؛ گدا به گدا رحمت به خدا این به پول و پله برسه میشه نمروود، دختر از الان ما رو آدم حساب نمیکنه اصلا چی برایش مهمه که ما و پول و موقعیت برایش مهم باشه؟!

کیانا مثل خودم جثته زیاد درشتی نداشت هی تلاش می‌کرد که من رو از زمین بلند کنه اما دوتایی باهم دیگه می‌خوردیم زمین شبیه پت و مت شده بودیم.

بالاخره از جا بلندم کردو سوئیچ رو از تو جیبم برداشت و در ماشین رو باز کرد تازه در ماشین رو باز کرده بود که منو بفرسته داخل ماشین که علی از راه رسید یه شیشه آب تو دستش بود همین که علی را دیدم دوباره انگار پاهام سست شد و خوردم زمین همون مابین در ماشین، شبیه آدم هایی شده بودم که انگار پارکینسون دارن و از لرزه زیاد تعادل ندارن.

علی جلوی پام چنباتمه زد و در شیشه آب و باز کرده یکی دو تا چنگ آب به صورتم زد و شالمو باز کرد، میدونستم خانواده ی علی آدمهای مذهبی هستند. قبلا چند بار سر کلاس شنیده بودم که با بچه ها حرف میزد و تعریف می‌کرد که چه جور خانواده ای داره و در خانواده ای اصیل و مذهبی بزرگ شده که این نشانگر این بود که علی تو خانواده مناسبی بزرگ شده.

شاید یکی از علت‌هایی که من گیر داده بودم به علی همینه چون اون موقر و شایسته بود و این واسه پدر من خیلی مهم بود چون پدر منم یه آدمی بود که ظاهراً مذهبییه اما این فقط ظاهر قضیه بود قیاس باطنی بین خانواده ی من و علی خیلی بود !!!خیلی!

علی کف یه دستشو بالای قفسه سینه ام گذاشته بود و کف یه دست دیگه اشو روی پیشونیم قرار داده بود و اینطوری می توانست حرکت های ریز روی بدنم رو کنترل کنه.

با جدیت و تحکم بهم نگاه میکرد ،صداش ...صداش یه گرفتگی داشت انگار از قصد از ته گلو صحبت میکنه تا صداش بم تر بشه شاید یکی از علت‌های این مدل صحبت کردنش این بود که وقتی انقدر بم صحبت می کرد باعث استحکام در لحنش می شد. مدبر صحبت می‌کرد.

دستوری و مقطعی با همون لحنش بهم گفت:

_آروم ،آروم باش.

اخمای روی صورتش رو که می دیدم ناخودآگاه انگار که پدرم بالا سرم وایساده بود و داره بهم دستور می‌ده تا کاری رو انجام بدم و از اونجایی که من همیشه از پدرم حساب می بردم ناخداگاه می خواستم خودمو کنترل کنم تا به دستورش عمل کرده باشم.

گرمایی که از کف دستش وارد بدنم می شد، بهم حسی می داد که شیشه امنیت بود انگار حالا که مقابل من وایساده استرس مغلوب کننده من، جاشو به امنیت خاطر توی سرم میده.

کم کم به حالت طبیعی برگشتم و تو تنم فقط حس بی جونی می کردم شیشه آب و مقابله دهنم قرار داد این در حالی بود که کف دستشو از روی قفسه سینه ام و پیشونیم برداشته بود و بجاش کف دستش پشتتم گذاشته بود که ولو نشم و یه دستش به شیشه آبی که جلوی دهنم بود گرفته

همچنان استرس داشتم با همون استرس نگاش می کردم، خدا کنه قبول کنه، خدایا خدایا ... حالا ازین فاصله میتونم جزئیات صورتشو ببینم ...

حالا که علی از نزدیک می دیدم می تونستم بهتر چهره اش تشخیص بدم شاید این که قیافش خیلی بهتر از اون باشه فقط خیالات من بود حالا که از نزدیک می بینمش، میبینم که نظرم فقط یه توهم خالص بود، لعنتی! سر نیست ولی چیزی که علی داره اینکه خیلی پسر هیكلیه و میدونه چی بپوشه که بهش بیشتر بیاد ولی از نظر قیافه الان پشیمون شدم که گفتم قیافه اش خیلی بهتر از ساسان! بلکه باید بگم که اصلا قابل قیاس نیستند ملودی، تو باید الان تو این وضعیت به این فکر کنی که علی قیافش بهتره یا اون کثافت عوضی؟ حواسم را جمع کردم ببینم علی داره چی

میگه با اون چهره خیلی جدیش مقابل بود با اخم های توی هم کرده اش ،مجدد گفت:

-آروم باش...

انگار وقتی این دستور و مجدد گفت من کل بدنم قفل شد، رو کاری که دستور داده بود دقیقا مثل سربازی بودم که فرمانده اش حکمی رو داده.

کل بدنم از حرکت ایستاده بود و فقط به علی نگاه می کردم به کیانا نگاهی کرد و بعد از جا بلند شد وقتی دیدم که علی بلند شد به کمک کیانا از جا بلند شدم ، دستپاچه شده بودم با اینکه بارها علی را دیده بودم بارها با همدیگه صحبت کرده بودیم و هم دانشگاهی همدیگه بودیم اما حالا که مقابلم ایستاده و بنابر قضایایی که ازش درخواست کرده بودم توی یک رودربایستی خاصی گیر کرده بودم

خوبه کیانا باهام بود که بیاد میانجی گری کنه اون وسط یه حرفی بزنه تا من دست از رودربایستی بردارم یا علی، از اون کوچه علی چپی که خودشو زده بود ،دست برداره، کیانا رو به جفتمون گفت :

-بهتره که سوار ماشین بشیم، اونجا با همدیگه صحبت کنیم باید حرفامونو رو در رو بزنیم همیشه که همش با یه واسطه حرفا زده بشه، بهتره که حرفا صریح زده بشه، تصمیمی رو بگیریم و تکلیف همه امون با هم روشن بشه.

علی با اون مدل صدایی که از ته گلو صحبت می کرد خیلی واضح و صریح بدون کوچکترین هول و دستپاچگی گفت:

-کیانا خانوم مگه یه حرفو چند بار باید گفت قبلا هم به شما هم به ایشون (اشاره به من کرد): بارها گفتم که من آدمی نیستم که به درد کار شما بخوره بهتره که دنبال یه شخص دیگه ای باشید .

همین که علی این حرفها رو گفت من عین بچه‌هایی که به مادرشو آویزان می شن و طلب به کاری میکنند شروع کردم به اصرار کردند، جوری اصرار میکردم که حتی کیانا با تعجب منو نگاه میکرد که چطور میتونم انقدر غرورم زیر پا بذارم و اینطوری به علی اصرار کنم با قسم و التماس بهش گفتم :

_تو رو خدا، تورو خدا علی اگر تو نیایی اگه تو به داد من نرسی من چه خاکی تو سرم بریزم؟ نمیدونی چه بلایی سرم میاد وای یا امام چقدر آبروریزی میشه!! علی، خدا رو خوش نمیاد یکی بهت احتیاج داره تو انقدر پشش میزنی من خار میشم جلوی اون آدم عوضی که منتظر زمین خوردن من و خونادمه.

علی دستش مقابلم نگه داشت به صورتی که انگار میخواد منو متوقف کنه تا دیگه صحبت نکنم؛ بهش با همون مستاصلی نگاه کردم ببینم چی میخواد بگه که صحبت من قطع کرده همین که ساکت شدم گفت::

– صبر کن ؛ آدمی که انقدر داری واسش خودت رو به آب و آتیش
میزنی کیه؟ چیکار به تو خونواده ات داره ؟

کیانا رو نگاه کردم ، کیانا با نگاهش به من فهواند که باید بر اش
همه چیز رو تعریف کنم. کیانا با اون رویه واسطه گری اش به
زبون اومد و با زبان ریزی گفت:

– بهتره که همه سوار ماشین بشیم و بریم یه جا در موردش
صحبت کنیم.

«به علی نگاه کرد و گفت»: نه علی؟ اینطوری خیلی بهتره حداقل تو
میدونی که مشکل ملودی چیه!

علی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– بسیار خوب فقط ۱۰ دقیقه فقط ۱۰ دقیقه وقت دارید که برام
توضیح بدین که جریان از چه قراره.

همه سوار ماشین شدیم قبل از اینکه بخوام سوئیچ رو فشار بدم
علی گفت :

_ کجا؟ همین جا صحبت می کنیم مگه قراره چقدر تعریف کنی
فقط خلاصه شو برام تعریف کنید، جزئیات نمی خوام فقط می
خوام بدونم این کی هستش که ملودی انقدر بر اش بالا و پایین
میپره .

ترتیبی که نشستہ بودیم این طوری بود کہ من پشت فرمون بودم
وکیانا کنارم نشستہ بود و علی رو صندلی عقب نشستہ بود سه
رخ نشستم و برگشتم کہ علی رو ببینم. انقدر نگاهش جذبہ دار
بود کہ وقتی بہم نگاه میکرد یہ آن توی دلم خالی می شد فکر
می کردم اگر علی بدونہ کہ جریان از چہ قرارہ از من خیلی بدش
میاد اونم با دیدگاہ استاندار پسند اون! بہ خودم نہیب زدم کہ
مگہ مهمہ؟ نمیدونم مهم بود یا نہ ولی از اینکہ علی از من بدش
بیاد یہ حالی می شدم دوست نداشتم کہ شخصیتم جلوش
فروپاشی کنہ!!

– اسمش... اسم اون

بہ کیانا نگاه کردم با سر اشارہ کرد کہ بگم.

_ ساسان... ساسان، از وقتی یادم میاد تموم خونوادہ اش چہ پدری
چہ مادریش با خونوادہ ی من در تعامل بودن نمیدونم چرا و
چطوری این روابط در ہم کشیدہ شدہ یعنی... یعنی منظورم
اینکہ...

بہ کیانا نگاه کردم تند و فرز گفت:

– یعنی الان روابط فامیلی شدہ، داداش ساسان دامادشونہ چند تا
از فک و فامیلاشونم با اینا وصلت کردن، خلاصہ اینا آش شلہ
قلمکارن اصلا اینجا رو ولش کن علی، قضیہ اینکہ این احمق

«به من اشاره کرد و با حرص گفت:»

–تا یکی بهش نگاه میکنه میگه لابد عاشقمه که نگاه میکنه، من رفیقشم دختر خاله اشم نتونستم تو مخش فرو کنم که نگاه کردن، لبخند زدن، حتی خوش و بش کردن یه مرد معنی شروع یه رابطه نیست، علی تو که غریبه نیستی به مردا باشه با آره اوره شمسی کوره میخوان رابطه داشته باشن، نیست؟

علی با اخم غلیظ تر به کیانا نگاه کرد اون پلک پف دارش انگار با اخمش یکی شده بود. با همون صدای ته گلویییش گفت:

–لابد مردای دور شما اینطورین.

کیانا سرشو عقب تر از گردنش داد یه جوری که غبغبش بیرون زد و جاخورده علی^۱ نگاه کرد و علی گفت:

–خلاصه؟

به کیانا با سر اشاره کردم بقیه رو برای علی تعریف کنه چون من باز دچار استرس و عرق کف دست و حرکات دستی که غیر ارادی بود شده بود. کیانا سینه ای صاف کرد و گفت:

–ساسان ازین، بچه خوشگلای عوضی میفهمی که چی میگم ازونا که راه میره با زبون چربی و هیزیش زنا رو به طرف خودش جذب میکنه و خاله زنک بازی در میاره.

کیانا باز رفت رو فاز ادا در آوردن با نگاهی که شبیه نگاه ساسان بود به قد و بالای من نگاه کرد و نوک موهام که از زیر مقنعه بیرون زده بود لمس کرد و لبخندی کجکی مزین لبش کرد و چشماشو اغواگرانه روی صورتم گردوند و رو لبم زوم ش و گفت:
- این رنگ مو فقط میتونه تو رو لوند و...

درست عین خود ساسان چشمشو ریز کرد و بشکنی کنار گوشش زد و گفت:

کیانا-چی میگن بهش ... لوند ...

باز به لبم نگاه کرد کار که ساسان همیشه وقتی مقابلم می ایسته میکنه.

کیانا-من بهش میگم سک..

علی-اگر حال مارو بهم نمیزنی بقیه رو تعریف کن.

کیانا جا خورده به علی نگاه کرد ،متعجب نگاه از کیانا گرفتمو به علی نگاه کردم. کیانا با همون احوالش گفت:

-دارم میگم اینطوری عوضی.

علی-مگه شخصیت اون آدم برای من اهمیتی داره؟ من میگم مشکل ملودی چیه؟

کیانا تو جاش جابجا شد و گفت:

– واسه تو کی مهمه؟ نه واسه مثال بگو من بفهمم تو احساساتی داری یا نه ، با این فرمون جلو بری اکوسیستمو بهم میریزی ، خدا هم تو شک انداختی به خودش میگه این سنگ بود چرا دست و پا درآورده!

علی جوری خشک و سرد و عاصی با نگاهی خاموش به کیانا نگاه میکرد که آدمو به شک می انداخت که اصلا این آدم احساس هم داره؟ دلواپس به علی نگاه کردم و گفتم :

– قضیه این که ساسان وقتی فهمید که من چه احساسی دارم منو به بازی گرفت به یک بازی کثیف بدون اینکه فکر کنه که داره چه بلایی سر یه آدم میاره منو به بازی کشید انقدر که تا جایی پیش رفت که همه چیز منو از بین برد، برای اون یه بازی و سرگرمی بود برای من زندگی و آینده بود وقتی اون برنامه مفرحشو طی میکرد من تو سر لعنتیم لحظه هامو پی ریزی میکردم اونم با تعقلی که فکر میکردم سلیم! من... شاید از نظر تو آدم بدی باشم که احساسم....

«سرموبه زیر انداختمو ادامه دادم:»

– آبرومو شخصیتمو غرورمو و تمام زندگیمو از م گرفت؛ اونم بلاعوض.

سرم پایین بود نمیدیدم علی چه عکس العملی از خودش نشون میده اما و بعد یه مکث کوتاه گفت:

– زندگی‌تو گرفت یعنی چی؟!

سر بلند کردم به علی نگاه کردم نگاهش جوری بود که انگار تمام زندگی من در رأس اون قرار دارد و رئیس این زندگی اونه و من باید برای زندگی خودم به اون جواب پس بدم، شاید این احساسات من بود احساساتی که همیشه منو از زندگی انداخته بود...

یه بار توی یک کتابی خوندم که آدم‌هایی که متولد فروردین هستند، اشخاصی هستند که بر مبنای احساساتشون تصمیم میگیرند و زندگی میکنند، نمیدونم تا چه حدی درسته اما مطمئن هستم که رفتار آدما و زندگی‌شون بر مبنای سال تولد و ماه تولدشون نیست بلکه شخصیت اونا بر مبنای تربیت شونم هست، مطمئن ترم که اون تربیت تنها کار ساز نیست بلکه محیط اطراف، هم موثره .

منم متولد فروردین هستم اما همون محیط، همون تربیت خانوادگی باعث شده که من تا این حد با احساساتم تصمیم بگیرم و زندگی کنم شاید اگر انقدر آدم سطحی نبودم، زندگی‌مو تا این حد خراب و داغون نمی‌کردم.

کیانا با دستش به آرنجم زد، می‌خواست اینطوری حواسمو جمع علی کنم، به علی نگاه کردم هنوز منتظر نگاهم می‌کرد. به دستم نگاه کردم چقدر از استرس میلرزه؛ نفسی کشیدم و گفتم:

- پدر من یه سرمایه داره شاید این ساده‌ترین چیزی باش که بتونی از ظاهرش تشخیص بدی اما بدون که آدمایی که سرمایه دار هستند همیشه آدم‌های خیلی خوشبختی نیستند حداقل که میتونم بگم که بچه‌هاشون آدمای خیلی خوشبختی نیستن چون مثل پدر من حتما یه روزی یه کاری کردن که بچه‌هاشون باید تقاص اون کار رو پس بدن... نمیخوام پدرمو قضاوت کنم اما از خلیا دو مثال شنیدم اول دست بالای دست بسپاره و دوم با هر دستی بدی با همون دست پس میگیری
علی پوزخندی زد و گفت:

- لابد بابای ساسان با پدرت شریک بوده و پدرت حق باباشو بالا کشیده!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه اصلا اینطور نیست.

کیانا وسط حرفم پرید و گفت:

- برعکس فکری که می‌کنی پدر ملودی آدمی که خیلی حلال و حروم سرش میشه، حداقل که مومن بودنش تو این قضیه خیلی کار ساز بوده... پدر ملودی چند سال پیش با ساسان معامله‌ای رو کردند ساسان قرار بود مواد اولیه جنسی رو به پدر ملودی برسونه تا بتونن یه اون کالا رو تولید کنند اما از آنجایی که

ساسان همیشه آدم خیلی حيله گری بوده جنس های مواد اوليه رو چند برابر قيمتی که بوده به پدر ملودی میفروشه و بعد از چند ماه پدر ملودی از این قضیه باخبر میشه میفهمه که ساسان داره سرش و شیره میماله و کلاه میذاره و اینطوری هستش که میره از دست ساسان شکایت می کنم و تمام جرایمی که ساسان انجام داده بود به قانون تحویل میده. یعنی همون کم فروشی اما خوب نمیتونه ثابت کنه و سرانجام این قضیه این میشه که میاد با چاپلوسی و دست بوسی دوباره رابطه اشو با پدر ملودی حسنه میکنه اما جریان تا اینجا تموم نمیشه و از اونجایی که ساسان میفهمه که پدر ملودی آدمی که خیلی چشم و دل سیر و راحت از مالش میگذره پس میاد نقشه های نون و آبدار تر برای خودش میکشه اونم اینکه بیان یه آزمایشگاهی رو بززن که وسایلیشو را پدر ملودی بخره و از آنجایی که دستگاه های آزمایشگاه خیلی گرون بوده همه رو پدر ملودی پول میده اما به نام ساسان ثبت می شده..وقتی تمام کارهای آزمایشگاه انجام میشه یعنی هم ملک هم دستگاه ها هم کارکنان همه چی آماده به کار میشه و روی دور میفته و به سود دهی میرسه، ساسان کاری رو که انجام میده این بوده که تمام آن آزمایشگاه و به نام خودش میزنه یعنی هیچ سودی به پدرم ملودی نمی داده که پدر ملودی باز هم میره شکایت میکنه اما از آنجایی که هیچ سند و مدرکی در کار نبوده کارش و دستش به جایی نمی رسه. تازه بگم که حتی این شکایت

هم دور از چشم ساسان پیگیری می‌کنه و میبینه دستش جایی بند نیست، یعنی دعوا و جدالی این وسط نبوده. از اونجایی که ساسان، چون آدم زبون باز و چرب زبونی و چاپلوس بوده میاد برای اینکه کار خودش رو پوشش بده و همچنان ادامه دار از پدر ملودی بدوشه میاد برادر خودشو میندازه وسط و خواهر ملودی رو براش میگیره.

کیانا با حرص گفت :

– علی فکر کن وقتی که ساسان داشته پولای باباشو قلوپ قلوپ بنام خودش ثبت میکرد این....

«با آرز تلخی زد تو سر منو گفت:– به اون کثافت روی خوش نشون میداده.

جاخورده و با درد گفتم:

– آیی کیانا.

کیانا با همون عصبانیتش گفت:

– زهرمار کیانا بعدخانم با من قهر کرده بود من نبودم که جلوشو بگیرم بعد خانم تا تونسته راه داده جاداده، آقام سوء استفاده کرده.

روم نمی شد به علی نگاه کنم حس می کردم پخمه تر از اون چیزی هستم که حتی خودم فکر می کنم شاید در درونم، تو ذهنم

خودمو یه آدم احساساتی و زودرنج می پنداشتم اما به چشم آدمی مثل کیانا یه آدم نادون فقط بودم که حالا دقیقا همون تصورش داشت به علی القا می کرد .

همونطور که سرم به زیر بود گفتم:

-اون موقع هر شب ،هر شب میومد خونه ما. انگار که عضوی از خونواده بود هر شب سر یه میز غذا می خوردیم وقتی نگاهم می کرد قلبم از جا کنده میشد نگاهش جوری بود که حس می کردم که داره درون منو نگاه میکنه شایدم این تصور خودم که فکر می کردم خیلی از من خوشش اومده که اونطوری داره عمیق و با نفوذ نگاه میکنه جوری نافذ نگاه می کرد که انگار تا حالا من به چشم کسی نیومده بودم انقدر که از نظر اون زیبا میومدم به نظر هیچ کسی نیومده بودم یعنی ...یعنی... این تمام تصورات غلط من بود توجهی که میکرد حس خیلی خوبی بهم میداد. تازه اون تنها کسی بود که وقتی به من نگاه می کرد یا توجه می کرد یا دنبالم به عنوان یه آشنا راه می افتاد یا پیگیر حرفامو کارام بود پدرم جلومون نمی گرفت، بهم تذکر نمی داد شاید اگه چارچوب های قوانین پدرم نبود انقدر جذب ساسان نمیشدم اما تو دایره محدودیت پدرم ساسان تنها کسی بود که وقتی قانون های مد نظر پدر و میشکوند پدر اعتراضی بهش نمی کرد چون اون موقع تمام دارایی پدرم تو دستای ساسان بود و نمی خواست که حرفی بزنه با

این که می‌دید با اینکه می‌شنید اما نمی‌خواستم مانع من بشه. میدونی توی خانواده من همه یواشکی کارها را انجام می‌دهند یواشکی مهمونی میرن ، بیرون میرن ، یواشکی با دوستایی که مورد قبول پدرم نیست دوست میشن باهاشون برنامه سفر میزارن همه چیز توی این خونه یواشکی بود و ساسان تنها چیزی بود که عیان بود اما پدرم مانع نمی‌شد نمی‌خواهم همه تقصیرها را گردن پدرم بندازم مقصر اصلی این داستان منم اما اگر پدرم کمی با من رفیق تر بود شاید انقدر خطا نمی‌کردم.

کیانا باز وسط حرفهای من پرید و گفت:

-یواشکی قمار می‌کنند، یواشکی شوهر می‌کنند، یواشکی خودکشی می‌کنند یواشکی دوست پسر اشون رو با هم دیگه عوض میکنن.

جا خورده و یک خورده به کیانا نگاه کردم:

-کیانا!!!!

چشمامو درشت کرده بودم نمی‌خواستم علی اینا رو بدونه! کیانا حق به جانب گفت:

- چیه؟ خب باید بدون دیگه ،باید بدونه چی ارزش می‌خواهیم و تو چه شرایطی باید چه کار انجام بده.

علی پوز خندی زد ، بهش نگاه کردم با همون پوز خند به بیرون نگاه میکرد ، وسط سینه ام خالی کرده بود ، حس شرمساری داشتم از اینکه علی دیگه میدونه خونواده ی من چه درون آشوبی داره ، خجالت زده بود.

به کیانا غصه دار نگاه کردم کیانا سرشو به طرفین تکون داد و با ادا و اشاره بی صدا گفت:

– باید بدونه که کمک کنه.

با همون حال مذکور کیانا گفتم:

– اینطوری؟

علی در حالی که صورتش سمت پنجره بود گفت:

– زندگی شماها شبیه داستان های طاغوت میمونه ، ظاهر زیبا درونی ...

«بهم نگاه کرد و تاکید و غد گفت:» داغون و پر ستم!

همین مونده بود علی منو دست بندازه ، به کیانا نگاه کردم ، با اخم به علی زل زده بود و با حرص گفت:

– علی تو خوبی!! خوبه حالا خوب عالم تو با این عصمت و طهارتت یه دست خیری به ما برسون ، اون ساسان کثافت ازین دختر

سواستفاده کرده احساساتشو به بازی گرفته ، بلایی نبوده که سر
این بدبخت فلک زده نیاره عین...عین یه...یه

«کیانا بهم نگاه کرد:» «اخره ملودی من چه کلمه ای بگم که تُو سر
بالا نباشه ؟ چی بگم که اگر این پسره ی (اشاره به علی) غد از خود
مچکر-بگه نه و جواب رد داد، ما پس فردا رومون بشه بیاییم
دانشگاه چشم تو چشم بقیه بشیم؟
علی با صدایی خش دار گفت:

-اگر از نظرتون من دهنم چفت نداشت چرا این چند روز سیریش
من شدید؟

کیانا با حرص گفت :

-از رو بدبختی و حماق!

علی هم با اون تعصب شخصیتیش گفت:

-میدونی چیه ،خدا که آدمو بدبخت نمی آفرینه این آدمه که برای
هوا و هوس تو سرش زندگیشو به گند میکشه ، آدمیزاد با همه
چی خو میگیره با گنداب با مرداب با خار و خفیف شدنش ،از نظر
من شما کمک نمیخوایید تفریح میخوایید یکی بیاد پوز اون یارو رو
بزنه شما هم بخندید بهش، دلتون خنک بشه .

علی تا اومد در رو باز کنه ،قفل مرکزی زدمو گفتم:

- نه علی تر و خدا و ایسا ، علی من هر چی بخوای بهت میدم.
کیانا با عصبانیت گفت:

- علی میدونی تو هم چی هستی؟ تو یه آدم خشک و سرد و مغروری ،هیچی تو دامت نداری تو دستت نداری ولی زیادی دادار دودور داری ،تو از اونایی که دستت به دهنت برسه خدا رو بنده نمی شی ،میگی همه سگ من... .

دهن کیانا رو گرفتم و نگران و دستپاچه به علی نگاه کردم،علی با صورت برافروخته و نفس زنان از عصبانیتی که کنترل میکرد گفت:

_آررره ،من همینی که میگی ام، اما من یه چیز دارم که امثال شما ندارن ...

کیانا نداشت علی حرف بزنه پرید وسط جمله نیمه کاره ی علی و شروع به زدنش کرد و با حرص گفت:

-بی شرف کیه؟هان بی شرف کیه؟تو شرف داری ما دیگه بی آبرو و بی شرفیم.

علی شوکه به کیانا نگاه میکرد. تو یه حرکت جفت دستاشو مهار کرد و به عقب هولش داد، یه دادی زد که من تو گوشه ی سمت چپ فرمون مچاله شدم و کیانا سمت راست داشبرد.

علی-چی میگی واسه خودت؟ مگه جوت زیاد شده ، مگه من عین توئم که هرچی از دهنم در بیاد بگم؟

کیانا باز اومد جلو گفت:

-پس چی میخواستی بگی؟

علی با همون جذبه تو چهره اش گفت:

-نمیگم که یاد بگیری با وحشی بازی چیزی پیش نمی ره؛
درماشینو بزن منو علاف کردید.

ساعدشو گرفتم و با التماس گفتم:

-علی تروخدا ،علی بابام بفهمه من چه غلطی کردم منو زنده
زنده تو باغچه خونه امون خاک میکنه.

علی با همون عصیانی که داشت گفت:

-پس بی جا کردی که غلطیو کردی که الان پاش نیستی.

کیانا-ولش کن بره بابا، به هرکی رو بندازی با سر میاد.

قبل اینکه علی جواب کیانا رو بده من با پرخاش گفتم:

-کیانا هیچی نگو ساکت شو،اون که زندگیش رو آب رفته منم نه
تو! من به هرکی نمی خوام بگم ،هرکی به چه درد من می خوره؟

علی دستشو به ضرب کشید و خم شد قفل مرکزی زد و گفت:

-ببین دختر ، من که به دردت نمی خورم ولی خواستی مخ هرکی بزنی که گند زداییتو کنه اینو (اشاره به کیانا) با خودت نبر .
از ماشین پیاده شد ، خیره و هیرون به کیانا نگاه کردم و داد زدم:
-رفت!!!

کیانا هم داد زد:

-به درک که رفت، چیزی که زیاده پسره.

-من پسر نمیخوام یه مرد میخوام که وقتی بابام دیدش، تو نگاه اول نتونه بگه نه. مگه نمیدونی که بابا خودش باید برای ما مرد انتخاب کنه اگر طرف من موقر باشه راحت تر قبول میکنه.

کیانا صاف تو جاش نشست و به روبرو نگاه کرد و گفتم:

-علی داره فوق لیسانسشو میگیره ،نفر اول دانشگاه میتونه بورسیه بشه اینا به چشم بابام میاد،میتونم با علی صحنه سازی که میخوام بکنم بعد تو میپری رو سرش؟

با ناراحتی گفت:

-خیله خب بابا میرم منت کشی خرش میکنم.

-درست میکنی،کیانا من زمانم داره میره میفهمی؟

با عصبانیت گفت:

–مرده شور عقل تو و ریخت اون ساسان بی پدر رو ببرن که ما رو محتاج امثال این علی کردن.

«کیانا نگاهی بهم کرد و گفت:» بیا اینور بشین خودم رانندگی میکنم ،فعلا برای امروز سراغ علی نمی ریم تا عصبانیتش بخوابه. جابجا شدیم و راهی خونه امون شدی. خونه ی ما یه عمارت نبود اما آپارتمانی پنج طبقه بود که تو هر طبقه گویا ویلایی مجزا قرار داشت با تموم اونچه که یه ویلا داره ،توی هر طبقه فول امکانات ،همه چیز مجزا بود .

کیانا ماشینو داخل آسانسور برد و گفتم:

–اصلا دلم نمیخواد برم خونه ،مهتابو که میبینم داغ دلم تازه میشه ،اون که بلایی نبود سر خودش نیاره الان داره سر و سامون میگیره اونم با داداش خوبه بعد من شدم قربانی همه.

–اخه چرا مظلوم نمایی میکنی؟ ملودی ،تو انقدر خودتو تو دست و

بال ساسان گذاشتی که ساسان فهمید این وسط هم میتونه سواستفاده مالی ازین خانواده کنه هم سوءاستفاده های دیگه! مگه تو نبودی که زنگ میزدی به ساسان التماس می کردی می گفتی: "ساسان بیا من دیگه نمیتونم تحمل کنم دارم از دوریت میمیرم." یا تو خودت برای من تعریف کردی میرفتی دم خونه اش در میزدی گریه میکردی ، صداشو میشنیدی ولی در رو باز نمی کرد.

با بغض و غصه عالم سر مو تکون دادمو گفتم:

تازه از اون بدترا کیانا این بود که هر وقت منو صدا میزد با سر
می دویدم خونه اش.

با حرص گفت:

—چرا انقدر تو بدبختی ملودی؟ تو چرا غرور نداری، بابای بیچاره ات
هی تو شکم شما سه تا خواهر ریخته که سیر بشید مثل آدم
زندگی کنید بعد شما سه تا شبیه خونخوار میمونید. اون از
خواهر بزرگت که رفته زن دوم یه مرد زن دار شده، دیگه سر
دستتون اونه، من نمیتونم حتی برای یه ساعت خودمو جای اون
بذارم. شوهرش چه خرناسه، خدا این افتاده به جون اون که
بیا منو بگیر. اونم از مهتابتون مرض رگ زنی داشت تا باباتو
مجبور کنه به چیزایی که میخواد برسه! اینم از تو که تا حالا با
مهتاب جنگ داشتید سر اینکه کدومتون مخ دوست پسر بیخود
اون یکیو رو بزنه تا انتقام اون نفر قبلیه رو بگیرید بعدم که سر
عقل اومدید با تمام وجود تو گند زدی به زندگی خودت. تو... تو
ملودی مغزتو باید جراحی کنی، ساسان داشت تو رو میکشت بعد
حتی به خودش زحمت نداد بیاد بیمارستان ملاقاتت، بیاد ببینه چه
گندی زده؛ منو مادرتو مینو داشتیم از ترس بابات سخته
میکردیم. باز گلی به جمال شوهر بی پدر مینو که باباتو پیچوند
نذاشت بفهمه تو چه تخم دو زرده ای کردی.

کلافه گفتم:

–کیانا بسه دیگه من خودم میدونم چه خرابکاری هایی کردم، من مسخ شده بودم اصلا انگار ساسان منو دعا کرده بود، جنبل و جادو کرده بود.

–واقعا مغزت باید جراحی کنی!! ساسان بره دعا؟ دعا بگیره تو ذلیلش بشی؟! مغز تو کوچیکه وگرنه ساسان رفتاری که با تو میکردو با دخترای دیگه هم داشت ولی تو غش و ضعف میرفتی دخترای دیگه خوددار تر بودن.

چپ چپ نگام کرد واز آینه وسط خودمو نگاه کردم، مقنعه امو جلو کشیدم و کمی رژمو کمرنگ تر کردم چون احتمال می دادم بابا خونه باشه و گیر بده، حوصله ی جرو بحث نداشتم.

–چیه؟

–دلَم برای بابات میسوزه چهارتا آکله نصیبش شد. مادرتون ریخته شما سه تا جمع کردید، یاد اون موقع میوفتم که ساسان میومد خونه اتون جلو بابات مودب و موقر بودی تا تکون می خورد یه اینچ دور تر میشد شالت شل میشد و موهاتو سرو گردن و لنگ و پاچه رو بیرون می ریختی تا اون کثافت بیشتر دید بزنه بیشتر حریص بشه، می بینی تو همون مثال خود کرده و خود سوزی.

عاصی شده از حرفای کیانا با حرص گفتم:

–بابام بدونہ انقدر دلسوزشی حتما تو رو زیر بال و پرش میگیره،
می دونی که دستش به خیره، برای زن ها!
–لطفا دهن تو ببند تا گل نگر فتم.

از ماشین پیاده شدیم و سمت راهروی خونه رفتیم. کیانا متعجب
گفت:

–کی به تو گفت ساسان نامزد کرده!؟

–مهتاب دیگه!

–شاید الکی گفته حرص تو دربیاد، مگه نمیدیدی چطور خودشو
فدای حقوق برادر شوهر عصمت دارش می کرد؟ خوبه سهند
قبول کرد که بگیرتش وگرنه حاضر م قسم بخورم که میوفتاد بین
تو و ساسان و بعد ساسان زوج و فردی باهاتون کار میکرد، جمعه
هم میتینگ دست جمعی خواهران غریب داشتید .

کلافه و بی حوصله و بی جان گفتم:

–کیانا میشه ساکت بشی؟ عین کنیز حاج باقر غر میزنی!
مادر بزرگمون تو هشتاد سالگی انقدر غر نمیزنه که تو میزنی.
با غیض نگاه کرد و گفت:

–من لال میشم تو هم گند بزنی، بعد گریه هات برای من، خوبه؟

کلید انداختم در رو باز کردم ، دختری که خونه امون کار میکرد
اسمش ارغوان بود ، سی ساله و مجرد بود ، با دیدن ما اومد جلو
کیف منو ازم گرفت و گفت:

–سلام ملودی خان.

–سلام کی هست؟ کی نیست؟

ارغوان–همه با مهتاب خانم رفتن خرید .

–مهتاب خانم خریدش تمومی نداره؟

ارغوان–ناهار حاضره ، شما می خورید؟

کیانا در حالی که بارونیشو در می آورد گفت:

–اره بیاربخوریم مردیم از گرسنگی

ارغوان بارونی هامونو گرفت و رفت وکیانا گفت:

–این کیه؟تا پریروز نبود!!

–دیروز صبح اومده.

–چرا این شکلیه؟ این خدمتکاره یا شماها کلفتشید؟خیلی آمپول
بازی کرده ، چیزیم می خوره؟یاهرچی پول در میاره میکنه تو سرنگ
و میزنه تو لب و لوچه اش و گونه و جلو بندی و صندوق عقب....
عاصی شده و بلند گفتم:

—آه!!!!

کیانا با یکه خوردگی نگام کرد و گفت:

—زه—رمار ترسیدم چته؟

—چقدر حرف میزنی کیانا، خاله سرت تخم کفتر خورده؟ به این یارو
چیکار داری؟

—احمق این دختره حضورش طبیعی نیست، شبانه روز اینجاست؟

—آره دیگه، مثل قبلیا.

کیانا—کی آوردتش؟

—مامانم.

—خاله آورده؟!!! جراحی مغز خاله واجب تر از مغز توئه! اینو برای چی
آورده؟ این راه میره کائناتو وول می ندازه چه برسه ...

—ملودی؟! کیانا؟

سرمون طرف پله ها برگشت و بابا رو دیدیم، کیانا قبل سلام یه
سقلمه بهم زد و بعد گفت:

—عمو!! سلام خونه اید؟ این دختر جدیده گفت همه رفتن خرید.

—سلام بابا

بابا جلو اومد سرمو بوسید و گفت:

–منم الان اومدم ، دانشگاه بودید؟

کیانا–بله،عافیت باشه ،انگاری حموم بودید؟

بابا خندیدو گفت:

–ممنون وروجک خانم،مامانت چطوره؟

کیانا–خوبه ،آقا تقی هم خوبه.

به کیانا یکه خورده نگاه کردم!بعد به بابا که پوزخندی رو لبش بود،نگاه کردم در حالی که طرف مبل می رفت گفت:

–مگه مادرت هنوز با اون یارو هست؟

کیانا–شوهرشه چرا نباشه؟مگه زن و شوهر لباس تو تنن که هر دقیقه دل آدمو بززن و عوضش کنند؟

چشمامو رو هم گذاشتم و رو مبل ولو شدم؛باز شروع شد!کیانا باهمه کل کل میکرد و البته کل کل منظور دار،الان چون ارغوان دیده و باباهم خونه بود داره کل کل متلک دار با بابا میکنه!

بابا کجکی لبخندی پهن رو لبش نشوند و گفت:

–نه ولی کبوتر با کبوتر باز با باز.

کیانا–همون تبعیض طبقاتی مدرن؟برای مادرم مردونگی مهم تر و البته که مهمتر هم هست، وگرنه بابام همین یه گزینه رو نداشت طفلی.

بابا-البته،البته!مادرت زن شکست خورده ای ولی بهتره قدر خودشو بدونه ،تو که عاقل تری حواست باشه دخترم.

کیانا لبخندی پهن و منظور دار زدو گفت:

-اتفاقا خوشحالم عمو ،چون مادرم این روزا خوشحاله و این حالشو مدیون آقا تقی هستیم.

بابا-خیلی خوبه ،ان شالله که مادرت همیشه بخنده.

کیانا-درکنار آقا تقی

بابا جاخورد!اینو هم من فهمیدم هم کیانا که مصمم تر به بابا نگاه کرد و بابا با لحنی متفاوت گفت:

-اگر این آدم ریگی تو کفش نداره چرا همه چیو قطعی و عیان نمی کنند ،چرا تو خونواده نمیان؟همه جا جار نمی زنند که همه بفهمند مادرت یه زن متاهله به هر حال مادر تو سال ها مجرد بوده ،باید همه بدونن یه مردی تو زندگیشه که قراره بمونه و....

کیانا طبق عادتش پرید وسط حرف بابا و تند و تیز گفت:

-مهم خودشونن ،مردم کین؟

بابا-مردم هیچ ،بقیه خونواده چی؟

کیانا-شما و خاله که دیدیدنشون .

بابا از جا بلند شدو گفت:

– نه، نه کیانا جان، هرچی رسم و رسومی داره مادر تو فقط چهل و یک سالشه.

کیانا– جدی؟؟!! من چرا فکر میکردم ماما سی و نه سالشه خوبه که شما الان دقیقشو بهم گفتید.

«زیر لب آهسته گفتم:» کیانا بس کن دیگه!

از جا بلند شدمو گفتم:

– من میخوام....

ارغوان– ناهار حاضره بفرمایید

«حرفمو تکمیل کردم:» برم ناهار بخورم، کیانا تو گرسنه نبودی؟

بابا آرومتر گفت:

– بریم غذا بخوریم بیخ کرد.

با چشم به کیانا اشاره کردم بلند بشه. بلند شد آهسته گفت:

– استغفرالله، استغفرالله خوبه خدا گفته دوتا خواهر نباید زن یه نفر بشن وگرنه الان ما آبجی بودیم.

– دلش میسوزه.

کیانا با صورت جمع کرده گفت:

-تور و خدا راست میگی؟ خیالم راحت شد تا حالا فکر میکردم
میخواه مامانم زیر بال و پرهای بزرگ و پر برکتش بگیره.

با غیض و حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه به اون موقعه که نمی داشت بابام و مادرم جدابشن نه به
الان یکیم اومده تو زندگی مادرم هی نه میاره اصلا به بابات
چه؟ فازش چیه؟ نکنه جاسوس بابامه هان؟ بابام هنوز مجرد مونده
اخه، آره آره جاسوس بابام شده.

-هییس میشنوه اه.

کیانا-تو غیرت سر بابات نداری؟

-نه ندارم، حداقل اینکه می دونم نمی تونه طرف مادرت بیاد.

کیانا-آره وگرنه حاجی نمی ذاره مالی بی مصرف رو زمین بمونه
اسراف بشه .

میخواستم نخندم ولی خنده ام گرفت. ارغوان کنار میز ایستاده
بود رو به بابا گفت:

-بکشم براتون؟

بابا بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-لازم نیست دخترم شما برو خودتم غذا بخور ما خودمون هرچی
بخواییم برمی داریم.

ارغوان- با اجازه.

به کیانا نگاه کردم با چشم ارغوان دنبال کرد. بهش سقلمه ای زدمو گفتم:

-غذاتو بخور.

بعد خوردن غذا به کیانا گفتم:

-بیا بریم اتاق من.

کیانا با چشم ارغوانو دنبال می کرد گفت:

-یعنی محیطو آماده پذیرش کنیم؟

-هان؟؟!!دختر تو چرا انقدر دنبال دزدو پلیس بازی هستی؟ ما بیخیال بابامیم، تو ولش نمیکنی؟

کیانا- تو و خواهرات انقدر گند به زندگیتون زدید که فرصت توجه به بقیه ی اعضا رو ندارید.

بهش خیره شدم فکری از ذهنم عبور کرد وگفتم:

-کیان؟میگم....نکنه همش واسه یه انتقامه؟

با چشمای گرد و هیجان زده گفت:

_کی؟ساسان؟ساسان انتقام بگیره؟داستان جنایی شد! اون که این وسط داره پاره می شه جیب بابای توئه از کی انتقام بگیره؟

- معلومه از بابام، مثلا... مثلا بابام يه وقت سراغ مادرش يا خواهرش رفته باشه بعد ولش کرده باشه هان؟

- تو که الان داشتی از حقوق دامن پاک بابات دفاع می کردی چيشد؟ البته بابات می گیره ول نمی کنه.

- یعنی می گی ... می گی فک و فامیل زن باباست؟
کیانا با مکت گفت:

- نه ... نه ملودی همیشه اینو گفت! رعا الان سیزده ساله که زن باباته حتما بابات فک و فامیلشو میشناسه.

- پس ساسان واسه چی پریده تو زندگی ما.

کیانا- خب احمق داره می چاپه، چرا لقمه رو چپکی تو دهنتم می ذاری؟

با اخمی از گنگی و گيجی به کیانا نگاه کردم، صندلیشو جلوتر کشید و گفت:

- ساسان فقط يه بچه قالتاقِ زرنگِ همين، همين! دنبال جرمِ از پیش تعیین شده نرو، خودمونیم دیگه، بابات یبار لرزیده ماهم ولش نمیکنیم البته من به ارغوان آمپولی مشکوکما ولی ... بابای توهم جایی نمی خوابه که آب زیرش بره.

–هه! آره آب زیرش نمی ره اما تو جیبش میره و پولاشو آب
میبره.

معدده ام باز شروع به سوزش کرد ، ارغوانو صدا کردم و گفتم:
_قرصامو میاری؟ تو کابیتته.

کیانا پوزخندی از خنده زد :

–میگم شما پولدارا مرضای باکلاسما دارید اسمش چی بود؟ ای بی
اس؟

با لب و دهن کج گفتم:

–نه ترمز دستی! اولاً که آی بی اس، بعد هم اگر دوبار درد منو
بگیری یا از اسهال یا یبوست تو توالت دخیل ببندی و مدام تهوع
بگیری بهت میگم .

فکری از سرم موذی و زهرآلود گذر کرد و با شور با دوتا دست
بشکنی رو هوا زدم:

–کیان کیانا... فهمیدم... فهمیدم... قربون عقل خودم ، فهمیدم
علی چطور راضی کنیم، ببین علی نه با پول راضی میشه نه با وعده
وعید ، حتی همیشه مخشو زد ، حریصم نیست که مثلاً فکر کنه
میتونه از بغل من به جایی برسه درسته؟

ارغوان با قرصام و یه لیوان آب اومد و ادامه دادم:

- اما، اون آدمه... یعنی از اون آدم واقعی ها.

کیانا با کش و قوس و ادا و اطوار جواب داد:

- من آدمم، تو رو نمیدونم چه جونوری هستی، پسر می بینی غش و ضعف می کنی، من باید خِرکشت کنم بعد که خودمون هستیم بشکن می زنی بالا می پری، گونه ات چیه؟ از چه گونه جانداران هستی؟!

بی حوصله گفتم:

- گوش کن انقدر حرف نزن، علی رو باید درگیر احساساتش کنم.

- کیو؟ اون غد سردو خاموشو؟

- درگیر احساساتی که نتونه بهش فکر کنه و بعد پیشنهاد بهش میدم که... که مثلا بر اش یه کارگاه میزن.

چشماشو دقیق بهم دوخت و گفت:

مغز خرابت چیو برنامه ریزی کرده؟

به علی میگم حامله ام.

کیانا تقریبا جیغ زد :

- چــــی؟!!!!!!

بابا و ارغوان هر اسون از هر سو اومدن و بابا با تردید گفت:

-چی شد؟!

به بابا و ارغوان نگاه کردم و گفتم:

-هیچی! داریم حرف میزنیم، نترس بابا.

بابا-پدرمن، آروم تر! فکر کردم سقفی اومد پایین، سوسکی دیدید.

کیانا با همون تعجبی که نگاه میکرد دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-ببخشید عمو جان

از جا بلند شدو گفتم:

=چی شد؟

کیانا-من نیستم

آرنجشو گرفتم با زور نشوندمش، بابا به ارغوان گفت:

-دخترم، یه استکان چای برام بیار

کیانا جای توجه به من برگشت بابا رو نگاه کرد که ببینه بابا کجا

میره، صورت کیانا رو طرف خودم برگردوندم و گفتم:

-باید با من باشی .

کیانا تندتند با صدای خفه گفت:

-تو داری زیاده روی میکنی منم حوصله بالا آوردناتو ندارم،لقمه
اندازه شکمت بردار،ساسان نامردی کرد ،حالا هم با یکی دیگه
نامزد کرده و فامیلتونم شده ،تو میخوای یکی دیگه رو واسه خاطر
تمایلات فکری خودت بدبخت کنی؟

-تمایلات فکری؟من زندگیمو از دست دادم! اگر اون دفعه ...
سر بلند کردم ببینم بابا کجاست دیدم جلوی تلویزیون نشسته با
صدای خفه گفتم:

-کارم به بیمارستان نمی کشید الان اونی که تو بهش میگی
تمایلات فکری اینجا تو شکم من بود.
کیانا با حرص مشدد و رنجش گفت:

-عارت نمیاد درموردش حرف میزنی؟تو یه حاملگی خارج از رحم
داشتی ،این میتونه یکی از خطرناک ترین اتفاقات زندگی یه دختر
باشه!هه! دختر کیه؟!تو انقدر وقیحی ملودی؟ملت سر بابات قسم
میخورن بعد تو تا اینجا پیش رفتی !میخوای به زندگیت فکر
کنی؟ساسان بی وجدان حتی وقتی بستری بودی نیومد ،تو داشتی
می مردی اون نیومد ببینه چه گندی زده،تو بعد داری برای همچین
آدمی خودتو به آب و آتیش میزنی؟

-من خودمو به آب و آتیش نمیزنم که اونو داشته باشم. میخوام
جلوی اونو مهتاب و داداشش خار نباشم ،جلوی اون دوستایی که

دوماه دیگه اونو با نامزد شبیه جنش میبینن و بهشون تبریک میگن و بعد طرف من میان و میگن: "عه!چی شد؟ ولت کرد؟ چرا؟ تو که میگفتی قصدتون ازدواجه." تخم نحس این حرف، تو دهن من بود، تو همه مهمونی ها و جمع ها برای اینکه دختری طرفش نره حرف ازدواج زدم، من الان غرورم لهه؛ میفهمی؟ کیانا با سکوت تلخی نگاه میکرد، عاصی شده گفتم:

-چیه؟! من شبیه تو نیستم کیانا.

کیانا-ولی من ازینکه از جنس توئم و بانی آبرو ریزی جنس من میشی از خودم بدم میاد! همه فکر می کنند پول خوش بختی یه انسانه اما من به چشم میبینم که تو همه چی داری اما چون عزت نفس نداری چقدر بدبختی ملودی.

ساعد کیانا رو با حرص توی یه دستم گرفتم و گفتم:

-آره بدبختم، چون مادرم اندازه مادر تو عاقل نبوده که وقتی دیده توجه شوهرش طرف یه زن دیگه است غرورشو برداره بره و خاری گریه و فغانشو سر دخترش نریزه، اگر تو عزت نفس داری چون مادرت با خواهرش زمین تا آسمون فرق داشته، ببین ما سه تا دختر پامون تو جا پای مادرمونه هرکدوم به شیوه ای، انقدر واسه من نطق بالا منبری نکن کیانا، من باید یکی بیاد کنارم، من واسه خاطر... خطاهام به پای ساسان کثافت هم افتادم اما بهم گفت: "وقتی اشاره نکرده تو تخت منی پس قبل منم با کل شهر

خاطره داشتی چرا باید پیام سراغت؟ تو که همیشه هستی ، باهات خوش گذشت ملودی کوچولو."

«با دندون قروچه گفتم:» خردم کرد، خرد، بهم گفته ...

کیانا با چشمای غروب کرده جلوی دهنمو گرفت و برگشت به طرف بابا نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

-ببین ،تو این شهر پره این داستاناست هرکدوم به یه شکل ،اما تو باید عاقل می بودی،تو باید خانم می بودی... محبت یه مردو که نباید از اتاقتش جست! تو خطای اولو داشتی و اینکه به علی بگی حامله ای راهش نیست! منفورتر میشی پیشش. علی شبیه ساسان یا سهند نیست، شبیه پسرایی که ما می شناسیم نیست، علی لِمَش یه چی دیگه است.

از پشت سر کیانا به بابا که اون سر حال نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-میدونی چرا رعنا رو عقد کرد؟

چشماشو گرد کرد و باصدای خفه گفت:

-بس کن!

-علی باید کنار من باشه حتی شده از شیوه مهتاب استفاده میکنم.

صورتشو میون دستش گرفت و گفت:

-یه حرفی هست می‌گه دنیا انعکاس اعمال شماست ،حواستون باشه کجا،چیکار کردید.

من و کیانا هر دو سر میز ناهارخوری نشستیم و سکوت کرده بودیم هر کدوم غرق افکار خودمون بودیم. تنها چیزی که هست درماندگی و غرق شدگی منو آروم می‌کرد همین بود که علی به عنوان داماد جدید به همه معرفی بشه، فکری ناتمام و ناقص از ذهنم عبور می‌کرد اما به درد علی نمی‌خورد به قول کیانا علی شبیه هیچکس نیست ،علی شبیه خودشه ،منحصر به فرده ،من باید از راهی به علی مشرف بشم که آمپاس بشه ،آمپاس غیرتی وجدانی .

گوشی کیانا زنگ خورد هر دو از جا پریدیم و کیانا گفت:

- اوف!!!

«به گوشیش نگاه کرد و گفت :»مامانمه!

تماس با باز کرد ،به بابا نگاه کردم که چشماشو ریز کرده بود به تلویزیون نگاه میکرد، یک مرتبه از جا بلند شد و پشت یه دستشو محکم به کف دست دیگش کوبید و گفت:

-بخشکی شانس باز هم افت کرد که!

بیشتر خودمو کش دادم تا ببینم چی می‌بینه، دیدم اخبار ه ودر مورد دلار حرف میزنه .بابا بهم نگاه کرد و گفت :

- اگر همین طوری افت کنه من خیلی ضرر می کنم!

- مثلاً چقدر؟ ۵۰۰ تا؟!!

با پوزخند زد و گفت:

- ۵۰۰ تا من یه تریلی رو فروختم دلار خریدم اگه دو برابرش بهم برنگرده از کفم رفته.

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- ریسک کردم این سال‌های اخیر زیاد ریسک می کنم!

بابا مرد خوبی بود، نمیگم خطا نداره، مطهره، نه! حداقل اینکه نسبت به مامان خطا داشته.

۱۳ سال پیش بود شاید کمی کمتر یا بیشتر! من بچه بودم که مامان خودش به زمین می زد، به خودش آسیب می زد همون آسیب هایی که بعدها مهتاب برای اینکه حرفش و به کرسی بنشونه به خودش می زد تا بابا تسلیمش بشه مامان عاشق و شیدایی بابا نیست اما دو چیز هست که مامان و پیش از عشق کنار بابا نگه می داره اول اینکه به بابا عادت داره سن و سالش خیلی نبوده که شوهرش دادن مامان می گفت: "در بزرگم همیشه نقل دهندش بود که دختر تا سر از تخم در نیاورده و نفهمیده دور و برش چه خبره باید شوهرش داد وگرنه زبونش دو متر میشه و دلش هزار راه میره"

با همین فرمون دوتا دختراشو هم به دو تا پسر پولدار داد چون دستشون به دهنشون می‌رسید و حتماً دختراش خوشبخت می‌کردن! یه داماد بازاری یه داماد رئیس بانک. مامان به کنار، خاله با یه مرد خسیس و سرسخت سال‌ها زندگی کرد این قدر خسیس که جون به اسرائیل هم نمیده.

وقتی یه دختری رو کم سن و سال شوهر میدن به شوهرش عادت میکنه مثل مامان. الان ۳۰ سال داره با بابا زندگی میکنه این سال‌ها که فهمید یه زنه دیگه تو زندگی بابا هست خیلی پر پر زدی یادم به بابا بزرگ که گفت، بابابزرگ سریع گف: " برو ببین چی برای شوهرت کم گذاشتی.

عزیز هم یه حرصی می‌خورد می‌گفت: -مرد، اون که تنبون بی صاحبش دوتا شده داماد ته، نه دخترت! جایی که دامادمونو گوشمالی بدی داری ازش دفاع می‌کنی؟"

بابابزرگ که گوشش بدهکار این حرفا نبود، مامان هم آدم رفتن نبود، فقط ما سه تا بچه رو عین گوشت قربونی اینور و اونور پخش می‌کرد تا مثلاً آسایشش به دست بیاره! یکی نبود بگه زن حسابی؟ بشین با خودت دودوتا چهارتا کن ببین کجای زندگی هستی! بچه هاتو آواره ی فامیل می‌کنی که سر کوفت و قضاوت و سرزنش بشنوند که تو آسایش داشته باشی؟

بعد هم که ما رو می‌آورد خونه، یا با بابا دعوا می‌کرد یا نفت می ریخت رو سر ما سه تا بچه و خودش که بابا رو بترسونه! مادرم زیاد فیلمی دید اما واقعا فیلمنامه ها رو اجرا می کرد. بابام هم خوب جوابشو داد!! رعنا رو عقد دائم کرد! بعد هم گفت: "به تو هیچ ربطی نداره، زرین که من چیکار می کنم؟ قانون و شرع بهم اجازه میده که چهارتا عقد کنم و الا ماشاءالله میغه.

مینو خواهر بزرگم همین حرف بابا رو بعداً تحویلش داد! بابا هم از روزگار خورد و دم نزد خوب نوش جونت پدر من! دنیا بسی گرد و البته اغواگر. چرا که مینو هم زن دوم یک مرد زن و بچه دار شد. از قضا زنه اولشم میدونه که مینو کیه خونوادش کی اند. با کمال پرویی فقط گفته: "مصطفی واسه من و بچه ها کم نذاره هر غلطی میخواد بکنه."

به قول کیانا ما نشستیم تو چهار دیواریمون و خبر نداریم مردم چه گندی به خودشون و زندگیشون می‌زنند. نمیدونم اینو مینو برای توجیه خودش میگه یا واقعاً همینه میگه: "نش هم حتما تو زندگیش مردی هست که راحت میگذره، وگرنه چرا مامان ما راحت نگذشت"

آه؛ اصلاً نمی‌خوام در مورد مینو فکر کنم، زندگیش شبیه اردک ماهی، یعنی تو لجن و مرداب زندگی میکنه و از نظرش اسم این زندگیه!!! نگام متوجه کیانا شد که تماس و قطع کرد و گفت :

- مامانم هم باهاشون رفته خرید.

- خوبه، هه! کیانا، همه دنبال مهتاب راه افتادن و پی تدارکات و سور و ساتن.

کیانا-چیکار کنند؟ عروسی مهتابه به نظرت الان باید نگران تو باشند؟

دستم از روی پیشونیم با اصطکاک به طرف سرم کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

-نه

به طرف اتاقم که طبقه بالا بود رفتم. نگاه به در اتاق افتاد یاد اون روزایی افتادم که وقتی توی این خونه مهمونی می‌شد چطوری همه مهمون ها رو دور می‌زدیم و می‌اومدیم توی این اتاق. کیانا درست می‌گه این من بودم که راهو براش هموار می‌کردم! در اتاق و باز کردم، هر گوشه‌ای از اتاق و که نگاه می‌کردم خودمو با ساسان می‌دیدم. من مغلوب یه آدم بالهوس شده بودم. جوری رفتار می‌کرد که اگر الان مقابلش بایستم می‌گه: "مگه تو از من نمی‌خواستی پیام اتاقت؟ راهت بدم به خونم مگه تو نبودی که منو میخواستی؟ میگفتی بدون تو نمیتونم روزامو شب کنم؟" آره این من بودم، چشمامو که باز می‌کردم، از صبح به خودم می‌گفتم وایای باز صبح شد چطوری حالا تحمل کنم؟ تا شب بدون ساسان!؟

اون روز که رفتم جلوی خونه اش تا زنگ زدم درو باز کرد و اومد جلوی در و گفت: " برای چی میای اینجا؟ بهت که گفتم همه چیز تمومه با هم بودیم، خوش گذشت، حوصلمو دیگه سر بردی، برو دیگه پی زندگیت".

همه ی چیزی که فطرت یه انسان رو می سازه من به خاطر اون از دست دادم واقعا عاشقش بودم و این اشتباه بود، اشتباه. روی تخت نشستم همش خواب میبینم برگشته و میگه باز باهم دوست بشیم، میگه فکر نمیکردم دل بستت باشم خواب های لعنتی شبا ولم نمی کنند و افکار هر لحظه ام، هم روزامو می سازند. میدونی از چی می سوزم؟ از اینکه انقدر راحت منو کنار زده! انگار اصلا معنی بر اش نداشتم! نه دعوا کردیم، نه کشمکش بوده، راحت منو کنار گذاشت و چند روز بعد مهتاب ساتتال ماتتال کرده از آرایشگاه اومد. مینو، خواهر بزرگم هم خونمون بود با تعجب گفتم:

—کجا میری؟

مهتاب صاف تو چشم من نگاه کرد و گفت:

—امشب نامزدی ساسان

واااااای، واویلا! چه حالی شدم تنم یخ کرد. حال همین امروزو توی خیابون، پیدا کردم. مینو و مامان خیلی هول شده بودند، اما

مهتاب فقط نگاه میکرد و تازه نطق هم میکرد! اما من نمی فهمیدم
چی میگه چون حاله خیلی بد بود وقتی یکی بهت حس پوچی بده
،تموم مدنیتت از هم میپاشه شبیه تنگی که می ترکه.
وسط تخت دو نفره دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم.
چند ماه پیش تولدش بود، همه دوستای مشترکمونو جمع کردم
توی یه باغ یه تولد براش گرفتم ،اندازه یه عروسی!هه! براش یه
ساعته cartier طلا گرفتم هنوز دستشه منفور ترین آدم زندگیم
خودمم اون پول بابای من و بالا کشیده بعد من عاشقش شدم، چرا
؟چون بهم بی محلی می کرد و هر وقت به هم نگاهی می کرد
خودمو گم می کردم .

زیر این سقف چند تا مرد عوضی هستند که می دونند با این شگرد
یه دختر کم سن و سال و میتونند مغلوب خودشون کنند ؟به این
کار میگن اغواگری مرموز فکره سمت علی رفت وقتی برمیگرده
یه دختری رو نگاه میکنه بالای ابروی سمت چپش یه انقباض عضله
ای کوچیک رخ میده انگار با این کار حرکت صورتش جذاب تر و پر
جذبه تر میشه ای دادساسان تموم شد، علی رو شروع کردم.
سر و صدا از پایین اومد، از جا پریدم سریع به سمت پاگرد پله ها
رفتم و از نرده های مرمری پاگرد آویزون شدم. دیدم دار و
دسته ی خانوما اومدن.

مهتاب- اوف اوف؛ خسته شدم ،اصلا حوصله این تدارکاتو ندارم.

مینو- اتفاقا ،خیلی مزه می‌ده.

مهتاب- آخی ، راست میگی تو که این روزا رو نظر نگذروندی.
«زیر لب گفتم:» مار باز نیش و بیرون آورد تا خواهراش و نیش
بزنه.

مامان سریع میانجگری کرد و گفت:

- خیلی خوب زود باش ، وسایلتو جمع کن؛ کیانا؟ ملودی کجاست؟
بابا به جمع اضافه شد و گفت:

--س چرا وسایلتو آوردی اینجا؟ می‌بردی خونه خودت.

مهتاب-سهند گفت بیارم که یکدفعه ای برام کامیون می‌گیره بار
می‌زنیم خونه امون می‌بریم.

از همون بالا ادای حرف زدنشو با دهن کج در آوردم و گفتم:

-عقده ای؛ امیدوارم سهند ،گند بزنه به هیکل و اخلاقت .

تا رومو برگردوندم تا به اتاق برگردم، مامان صدا کرد:

-ملودی؟ خوابیدی؟

مهتاب-اون از حسودی پایین نیامد

بابا-دخترم این چه حرفیه!؟

خاله-واسه چی حسودی کنه؟

مهتاب- به هر حال من دارم عروسی می کنم.

کیان- خیر سرت! ملودی، نه ترشیده، نه عقب مونده ذهنیه، سر
موقعش ازدواج میکنه؛ بعد تویی که کهنه میشی.

مهتاب پوزخندی مغرورانه زد و گفت :

-کیانا، ایشالا تو هم ازدواج می کنی.

خاله- خداروشکر یکی اومد تو رو گرفت .

مینو هم با حرص گفت:

-وگرنه دهن همه رو از دم سرویس می کرد ؛ مامان، بابا؟ من
دارم میرم، خداحافظ.

بابا- کجا میری؟ زرین؟ دختره رو صدا کن یه آبی، چایی چیزی، بیاره
تازه از راه رسیدین مینو گشنه و تشنه نره.

مینو- نه بابا، من میرم؛ الان مهتاب چون تنها دختریه که روی زمین
داره شوهر میکنه و جهاز میبره، حالا فکر می کنه منم که شوهر
دارم، دارم بهش حسادت می کنم.

مهتاب که کلاً با پوزخند حرف می زد و مدام با سر و گردن حرفاشو
ادا می کرد گفت:

-شوهر؟ خواهر من تو که شوهر نکردی!

مامان با حرص گفت:

- باز خرت از پل گذشت شروع کردی؟ ما باید هرچند روز یک بار
با تو معرکه داشته باشیم؟ به خواهرات چیکار داری؟
مامان رو کرد به بابا گفت:

- هاتف؟ من دیگه نمیدونم چی به این دختر گیس بریده بگم؛
خودت میدونی.

باز رو کرد به مهتاب و گفت:

--خواهر بیچاره ات، شبیه تاکسی سرویس از صبح هر جا گفتم ما
را برده آورده، جای دستت درد نکنه متلک میندازی؟

مهتاب- اووووه، چقدر مینو مدافع داره! چیه همزادپنداریت عود
کرده مامان؟

خاله- کیانا، حاضر شو بریم.

بابا باتشری که انصافاً همه ازش حساب می بردیم گفت:

- اثاثاتو جمع کن، برو تو اتاقت، حسابت باشه تا وقتی شوهرت
بیاد.

مهتاب وا رفته بابا رو نگاه کرد و گفت:

-بابا سهند چیکار داری؟

بابا-زود... زوود.

مهتاب تا اومد کیفشو بردار و بره و بابا گفت:

-عذرخواهی کن.

لحن کوبنده بابا مهتابو تو جاش نگه داشت.

مهتاب با مکت به مینو نگاه کرد و گفت:

-ببخشید .

در عوض همه ی دق و دلیشو سر ارغوان خالی کرد و بلند گفت:

-ارغوان؟ وسایلمو جمع کن بذار تو اتاق زیر پله .

و بعد هم سریع طرف پله های اتاق اومد. موهامو از روی شونه ام

عقب دادم و سرمست گفتم:

-آخ آخ، بابا که کزت داد؟ بوی دماغ سوختنت خفمون کرد.

شوهرم، شوهرم، بدبخت ندید بدید! نه دانشگاه رفتی نه کاری

داری فقط بلد بودی شوهر کنی. حالا هی استعداد مخ زنیو هوار

هوار بزن.

مهتاب با حرص چشم تو چشم من گفت:

- تو دیگه حرف نزن که سرت، دلت، تهت، با هم سوخته ساسان

رفته و علی موند و حوضش. ای بدبخت و ایستا بابا شوهرت بده

ببینم وقتی می برنت گواهی بگیری چه گهی میخوای بخوری؟ انگار

یادت رفته بابامو تو سنت و قدیم گیر کرده یارو هم نخواد تو رو

ببره بابا تو بوق و کرنال میکنه که: "نه من رسم داریم" بی نوا

،بابات مغزش زنگ زده هنوز معتقده خودش باید شوهرت بده
،مگر به استثنی مثل من که سهند سرش به تنش می ارزه ،ولی
بعید میدونم تو رو کسی که سرش به تنش بیارزه انتخاب کنه .
با زبون چسبیده به سقم نگاهش کردم و گفتم:

–اینا بخوره تو سرت یه عمر یه عمر باید ساسانی که عین یه دختر
خیابونی باهات رفتار کرد و ببینی و دم نرنی، فکر خودت باش.
لبخندی کجکی رو لبش نشوند و گفتم :

–چند روز پیش یه استوری کلوز گذاشته بود و نوشته بود من
عاشق اون دختراییم که اسکولشون می کنم و فکر می کنم
عاشقشونم ،خدایا اینا رو منقرض نکن که یه عمر سوژه خنده من
باشند. بدبخت، تو رو میگفتم، کلوز گذاشته بود تا نامزدش نبینه.
خودم اون استوری رو دیده بودم و مهتاب بازگفتم:

–تازه عکسی هم که گرفته بود، عکس از دستش بود که لیوان
ویسکیشو جلوی استخر با دستی که ساعتشو میبندده بود،ساعتی
که تو برای تولدش داده بودی .

– حتماً توهم استیکر خنده برایش زدی؟خدا کنه تو رو اسکل
نکرده باشند، من که دوست بودم ،تو که عقدی خیلی فاجعه است.
مهتاب–مگه من مثل توام؟ تشنه میبرم ،تشنه برمیگردونم فکر
کردی هولم ؟

با آرزو گفتم:

برو بمیر

مهتاب با تلخی پنهانش غش غش خندید. مینو اومد پایین پله ها و نگران نگاهمون کرد و از پله ها پایین رفتن و مینو یکی دو پله بالا اومد و آروم گفت:

—چی میگه؟

—چرت و پرت میگه، مگه نمیشناسیش؟ چندشب پیش، ساسان یه استوری گذاشته بود خوندی؟

مینو—آره، نامرد! عکسو طوری گرفته بود که ساعتشو به رخ می کشید.

—خاک تو سر من، ۳۰ میلیون پول کادو دادم که الان بگه نسلم منقرض نشه بهم بخندن.

مینو—جواب که نزدی برایش؟ اون از قصد این کار رو میکنه پسر یه مریض!

— نه بابا انقدر گریه کردم که یادم رفت جواب بزنم

مامان—ملودی؟

—سلام، سلام خاله.

خاله—سلام! خواب بودی؟

– نه ،معهه ام باز درد گرفته بود ،رفتم دراز کشيدم .

ارغوان وسایل مهتاب و جمع ميکرد بابا به سمت اتاق خودشون که اونم طبقه بالا بود ولی اون سر خونه پله می خورد، می رفت. وسط راه وایستاد و خطاب به خاله گفت:

–زرناز، به اون شوهرت میگی باید خودشو به کل خانواده معرفی کنه.

خاله با تعجب به ما ها نگاه کرد و گفت :

–آقا هاتف خیره! چی شده؟!!

بابا– این مسخره بازی ها چیه ؟بینمون غریبه داره میاد. امروز ما داماد گرفتیم، فردا خودت داماد می گیری، بعد این مرد میخواد قایم باشک بازی کنه؟ بالاخره هست یا نیست؟ ۶ ماه اول گفتمی واسه آشناییه؛ الان که کاشی به عمل آمده با هم زندگی می کنید! بالاخره اینکه نشد کار!

خاله–مامانم در جریانم.

خاله جوری جدی اینو گفت که بابا گفت:

–تو نمی تونی به من بگی که دخالت نکنم آبروی این خانواده آبروی منم هست.

خاله–من بی آبرویی می کنم؟!!

«آرنج مامان رو گرفتم و آروم گفتم:» یه چیزی بگو تا دعوا نشه.
بابا- دور از جون؛ت و از مایی ولی اون مرد، غریبه است. ما نمی
شناسیمش .

خاله- من میشناسمش، اون غریبه شوهرمنه.

بابا بلند و جدی فریاد زد :

- ما اینجا چیزی یواشکی نداریم .

اعتراف می کنم شونه ۵ تا زن حاضر از صدای بابا پرید ،حتی
ارغوان! بابا ادامه داد:

- میاد تو جمع به کل خانواده ،خودش و معرفی میکنه و میگه چه
نیتی داره، اون وقت من بهش میگم تکلیف تو رو باید قطعی
روشن کنه .

خاله- آقا هاتف ؛من نمی خوام قطعی تکلیفی داشته باشم.یک بار
قطعی بودم بسه،خونم توی شیشه کرده تا طلاقم داد همه ی مردا
اولش خوبن، بعد دم در میارن.

بابا به قد و بالای خاله نگاهی کرد و گفت:

- دستت درد نکنه !

خاله در حالیکه مانتوشو می پوشید با حرص گفت:

-قابلتو نداشت مگه نه که سر خواهرم هوو آوردی؟

بابا-الآن مسئله، زندگی توئی.

خاله با حرص و صورت برافروخته در حالی که به خودش اشاره میکرد و حرف می زد گفت :

-من عقد دائم نمی کنم، من دوباره زیر حرف زور با یه مرد نمی رم، تقی همین که می دونه هر آنی ممکنه منو از دست بده مثل آدم رفتار می کنه.

بابا بلند شد و با خشم داد زد :

-می ترسی ازدواج نکن. چرا با آبروی من و پدرت بازی می کنی. خاله با صدای دورگه گفت :

-هه! پدر! کدوم پدر؟ همون که منو با رئیس بانک سر کوچه معامله کرد؟

مهتاب هر اسون از پله ها پایین اومد و بابا گفت :

-شامل، عاشق تو بود، حرفم معامله نبود.

خاله جیغ زد :

-تو طرف اونی که همیشه مخالف جدایی من بودی تو خودت چوب لای چرخ من گذاشتی فکر کردی نفهمیدم؟

کیانا-مامان! عمو هاتف!!

خاله با انگشت اشاره سمت بابا درحالی که خطابش می کرد نفس زنان گفت:

-تو حق نداری تو زندگی من دخالت کنی.
بابا هم بلند داد زد:

-تا وقتی که یه مرد رسمی، قطعی، شرعی، تو زندگیت نباشه تنها کاری که می کنم دخالته. اگر اون مرد، مردِ زندگی نیست، بندازش بیرون؛ اگر هست میاد خودشو به خانواده معرفی می کنه و حق طلاق برای تو میذاریم.

خاله روسریشو جلوتر کشید و گفت:

-آدم زنده وکیل و وصی نمی خواد.

بابا رو به مامان گفت:

-فکر کرده بابات مریض و از دست و پا افتاده می تونه هر تصمیمی برای خودش بگیره.

«خاله بلند گفت:» کیانا بیا بریم.

بابا-تأتوی اون مرد و در میارم حالا ببین.

خاله رفت و کیانا سریع حاضر می شد.

-کیان؟!!

کیانا -زنگ می زنه.

بابا - کیانا؟ برو حرفهای منو به اون مرتیکه بگو .

کیانا - عمو هاتف، چرا برای همه تعیین تکلیف می کنی؟ اینطوری محبتت خار میشه؛ من میفهمم به فکر مایی ولی محبت زیادی تلخ میشه.

کیانا هم رفت و مامان لبش و تا کجا گزید و رو به بابا گفت:

- خدا منو بکشه از دستت راحتم کنه ، صد بار گفتم کاسه داغ تر از آش نشو تا شوهر نداشته باید می شنیدم به خواهرم چشم داری چون هواشو داری ، حالا که شوهر کرده باید بشنوم باز لنگت وسطه زندگی خواهرمه !! خوب این بچه راست میگه! به توچه ، تو سر پیازی یا ته پیازی؟

بابا - زرنار، مثل خواهر منه تو خونه من بزرگ شد ، داره خودشو بازیچه یه مرد میکنه. من مردم ، خودم می فهمم . منت نمی خوام بذارم اما خونه و ماشین انداختم زیر پاشون لنگه اوباش های خیابون نباشند بعد واسه من رفته دوست پسر شرعی آورده؟

مهتاب - برای چی شما باید خاله رو بدی؟؟!! می رفت خونه بابابزرگ.

بابا با عصبانیت داد زد:

- به توچه پدرسگ واسه من علامه شده.

مهتاب دوید بالا به مینو نگاه کردم، اشاره کرد ما هم بریم بالا
آهسته گفتم :

–مگه خونه و ماشین و بابابزرگ نداده بود؟

مینو- بابابزرگ هر چی داشت و توی قمار باخت؛ دور از جونش
بمیره فقط بالششو ارث میزاره ،این میل کوفتی قمار که به ما در
مورد رسیده از باباشه دیگه.اگر اون خونه رو عزیز زرنگی نمی‌کرد
و به نام خودش نمیزد الان عزیز و سر پیری تو کوچه می نداشت.
–میگم مامان راست میگه دیگه ،بابا یه کارایی میکنه آدم فکرش
هزار جا میره!

مینو آخه توی اون خونه ۴۰ متری عزیز اینا،خاله و کیانا می رفتن
کجاش؟ بابا دست و دل باز میدونی که ؟

صدای جر و بحث مامان و بابا میومد، مینو باهام روبوسی کرد و
فلنگ و بست و رفت.

همیشه آخر این مدل جر و بحث ها بابا شبا خونه امون نمیومد می
رفت پیش رعنا. مامان هم توی این سال های اخیر هر وقت بابا
می رفت پیش رعنا اونم یا می رفت خونه دوستاش ،اونم نه
دوستای معمولی، زهی خیال باطل!

مامان با دوستاش جمع میشدند تا قمار کنند، عجیبه؟ اما تو
خونواده من چیز عجیبی نیست. سال اول بابا که فهمید ،مامان و

تهدید به طلاق کرد ،مامان هم مهریه اش و گذاشت اجرا! آخرم نه این طلاق داد نه اون مهریه گرفت اما ماما یه چند وقت ترک کرد اما الان دور از چشم بابا میره. خانواده من شبیه آدم سرطانیه، یعنی ظاهر طرف خوبه اما درونش غوغاست...غوغا!

گوشیمو برداشتم و تو صفحه اینستاگرام علی رفتن بالاش نوشته بود علی رفیعی. توی پیجش ابداء، عکس های خانوادگیش نبود!چند تا عکس از ربات هایی که با تیمش ، طراحی کرده بودند و گذاشته بود و کلی در موردش توضیح فنی داده بود.

اصلا تو مخم حتی خودن کپشنی که علی نوشته بود ،نمی رفت!من با زور بلا تونسته بودم برم دانشگاه آزاد ولی علی کارشناسی شو تو سراسری گرفته بود و ارشد شون تتونسته بود سراسری قبول بشه چون اون سال ،گویا مادرش فوت کرده بود و به اصرار پدرش ادامه تحصیل میده هرچی اون درس خون من هیچی از درسا نمی فهمم انگار توی یک کشور غریب دارم درس می خونم!

سال اول دانشگاهم اما تا حالا با التماس و زور و بلا، چند تا درس و پاس کردم امروز فرداست اخراجم کنند بعدعلی! پوف!! علی مهندسی رباتیک میخوند، من نرم افزار کامپیوتر علی هم دانشکده ای بود از این حیث که چون رشته اشو تغییر داده بود ،توی چند تا درس با ما سر کلاس می شست،

به صفحه گوشی نگاه کردم چند تا عکس از یه باشگاه بود. ابرو هامو بالا دادم یه عکس ازش بود که صورتش کاملاً ترکیده بود صورتمو با دیدن اون عکس جمع کردم و گفتم آیییی درد اومد؛ یه عکس هم با چند تا بچه کوچیک گذاشته بود که داشت باهاشون تمرین می کرد.

فکری از ذهنم عبور کرد و سریع شماره سپهر و گرفتم سپهر، علی رو می شناخت. اونم، هم دانشکده ایمون بود اما، ما از قبل هم شناخت داشتیم. تماس برقرار شد و سپهر گفت:

– نه بابا تو شماره منم داری؟

با مکت گفتم:

– سلام خوبی؟

سپهر – یه حسی بهم می گه زنگ نزدی حالمو بپرسی یا مهمونی دعوت کنی یا دور دور بریم، زنگ زدی چون کارت لنگه و باز سپهر بدبخت باید بیوفته دنبال کار لنگ تو.

– پیشگویی؟!

سپهر – نه تو رو خوب میشناسم.

= به تمسخر خندیدمو گفتم:

– لوس نشو؛ سپهر؟ علی رو میشناسی که؟ علی رفیعی؟

سپهر با یه مکت کوتاه گفت:

– ببین، اون اعصاب نداره، تورو جان مادرت من با اون روبرو نکن. هرچی می خوای بخواه، چیزی که به علی مربوطه رو نخواه.

– دو تا سوال دارم همش، چرا کلی بازی در میاری؟ علی پول از کجا میاره؟

سپهر با تعجب گفت:

– هان؟ توبه پول اون چیکار داری؟ میخوای به بابات معرفی کنی؟ من و معرفی کن خره، من آشنا.

– اح! سپهر! پیشمون شدم زنگ زدم؛ بگو دیگه چیکار هست؟ سپهر – مگه نمیگی پیشمون شدی؟ چرا سوال می کنی؟

– میگی یا نه؟

سپهر – مربی باشگاهه دیگه، هر چند وقتم از این مسابقه های زیرزمینی می ده نکه چغره می بره، شهریه رو اینطوری میده.

– آدرس خونشو داری؟

سپهر باز مکت کرد و جواب ندادم گفتم:

الو.

سپهر – من چه بدبختی ام که یه دختر بهم زنگ میزنه باید آدرس خونه یه پسر دیگرو بهش بدم.

– سپهر؟ کارش دارم باید یه کاری برام انجام بده.

سپهر – طرف خیابان افسریه است.

– ادرس کامل می خوام.

سپهر – خواهر دومیت با اون یارو داره ازدواج میکنه؟

– آره اگه تو کفشی بیا بیرون، دو ماه دیگه عروسیشه.

سپهر – نه اتفاقاً اصلاً ازش خوشم نمیاد، خیلی خودشو میگیره. منو

ببین کار این پسره تو محل ماست؟

– آره! شوهرشو میگی دیگه؟ آره! چطور مگه؟

سپهر – هیچی، میگم املاک داره؟

متعجب و یکه خرده گفتم:

– آره! چطور؟ چطور؟ چی شده؟

سپهر – خواهر داره یارو؟

– بمیری، چی شده؟

سپهر – ببین به من ربطی نداره ها ولی این دامادتون هر روز این

ساعت ها که میشه یکی میاد دنبالش میرن، یکی دو ساعت بعد بر

می گردند.

تند تند و دستپاچه از جایی که بودم و ایستادم و گفتم :

-تو داری چی میگی؟ کی میاد؟ تو الان کجایی؟

سپهر -خونه ما رو بروی املاک داماد تونه ؛این، منو نمیشناسه ولی من قیافش یادم مونده الان یه ۲۰ روزی هست که با یکی میچرخه .

-باکی؟ زن یا مرد؟

سپه- آخه اسکول، مرد بود، من می اومدم بهت می گفتم با یه مرد میچرخه؟

با صدای بلند و تعجبی که چشم ما از حدقه بیرون داده بود گفتم:

-زنه؟ خوشگله؟ پولداره؟

سپهر- نه بابا سر و وضعش خیلی معمولی و ساده است با تاکسی هم میاد.

-جوونه؟ بچه است؟ پیره؟ شاید مامی شوگره؟!

سپهر- نه نه هیچ کدوم تقریباً سن خواهر بزرگش منظورم اینه که نه پیره نه خیلی جوون، ولی معلومه که حدود ۱۵، ۱۶ سالی بزرگتره، خیلی هم زن محجبه واسه همین با تردید ازت پرسیدم.

- تو محجوبیت اون از کجا تشخیص دادی دکتر؟

سپهر -چادریه زنه.

– واح!! مادرش چادری نیست! فکر کردم لابد مادرش و میگی!
یعنی کیه؟ ما اصلاً همچین زنی که میگی و نمی شناسیم!!
سپهر – شاید خاله ای، عمه ای، چیزیه چون زنه هر روز میاد؛ گفتم
، بگم

– نه، نه، ما همه اشون و میشناسیم؛ نمیدونم! یه عمو داره که
مجرد و سن و سال داره، باخونواده مادرش اصلاً رفت و آمد
ندارن! یه عمه هم داره که دخترش تو خارج از ایران با یکی از
فامیلامون ازدواج کرده.
کل خاندانشون همینن .

سپهر – به هر حال این با زنه دو ساعتی میره و میاد .
– کجا؟

سپهر – منو توجریان نداشتن.

– برو بمیر، همش نصفه و نیمه، خبر میده چهار تا عکس برام می
گرفتی .

سپهر – تو منو گیر آوردی؟ نه؟ آدرس علی رو بدم، برات عکس
بگیرم، استخدامم کردی؟
– آره استخدامت کردم .
سپهر – عمه اتو سرکار بزار.

- چقدر خری!! دارم میگم آره، سر هر کار یه تومن میدم خوبه؟

سپهر- مگه داری به گدا پول میدی؟ بدبخت، بابات سرمایه داره! یه تومن؟ من یه تومن دیگه میذارم روش به تو میدم.

- واسه یه آدرس و چهار تا عکس ۱۰ میلیون میخوای؟ قانع نباش؛ آدرس علی رو بفرست منتظرم .

سپهر- علی وحشی ها، فکر نکنی شبیه ماست، اون دختر مُختر نمیفهمه .

- بفرست؛ کاریت نباشه.

تماس و قطع کردم. زنه یعنی کیه؟ زنگ بزنم به مینو؟ نه، بزار مشخص بشه کیه؟! بعد؛ یا حداقل سندی داشته باشم بعد خبر به مینو بدم. اون شب تا صبح با خودم کلی نقشه کشیدم.

صبح طبق معمول به خاطر روده تحریک پذیرم، مشکل دفع داشتم باید غذاهایی تحت رژیم خاص می خوردم، اما حوصله محدودیت نداشتم و این بیماری تا می تونست در من می تاخت .

مامان هم پشت در دستشویی هی داد میزد:

- ارغوان؟ عرق نعنا بیار، نه نه، نبات داغ بیار .

در میزد می گفت :

-خوبی؟!!

مهتاب – ما هر روز باید با دستشویی رفتن ملودی خانم بلند بشیم.

از دستشویی داد زدم:

– برو بمیر، انشالله درد منو بگیری.

مامان – تو توالت داری نفرین می کنی؟

مهتاب – من دارم عروسی می کنم، نباید انقدر زود بیدار بشم

پوستم خراب میشه؛ مامان تو صدات از ملودی بیشتره اه.

آسایش نداریم.

مامان – خواهرت نیم ساعت اون تو داره درد میکشه تو به فکر

پوست وامونده اتی!!

مهتاب – خبر مرگش غذایی بخوره که درد نکشه همه چی ملودی

در دسر داره.

از تو دستشویی جیغ زدم:

– مامان، بگو خفه شه، اختاپوس فکر کرده زود به خواب، دیر بلند

بشه، پری دریایی میشه.

مهتاب جیغ زد و صدای بابا اومد:

– باز صداتونو تا تو راهرو میاد! اینجا آپارتمان می فهمید؟ بچه که

ندارم! دوتا ارازل خونه دارم، این به اون فحش میده جیغ میزنه،

اون به این؛ نه حرمت سرتون میشه، نه در و همسایه

مامان- چیه؟ صبحانه بهت نداده که کله سحر اومدی اینجا؟ نکنه اونم بایددیر بلند بشه وگرنه پوستش خراب میشه؟

بابا- زرین ساکت باش؛ هنوز حرف های دیروز تو یادم نرفته اومدم دسته چکمو ببرم؛ ملودی؟ حالت خوبه؟ می خوای ببرمت دکتر؟

از دستشویی اومدم بیرون و گفتم:

-نه بهترم بابا.

بابا با لحن اروم تر گفت:

بابا -جانِ من، چرا رعایت نمی کنی؟ مگه دکتر نگفته نباید لبنیات و شیرینی جات و میوه بخوری؟ خوب نخور.

مامان پس چی بخوره؟ چای نبات بخوری، خوب میشی.

بابا به من نگاه کرد و خطاب به مامان گفت:

- همه درد ها رو می خواد با چای نبات خوب کنه .

بابا به طرف اتاقش رفت و مامان آروم گفت :

لابد رعنا خانم هم محله سگش نداده.

بی حوصله به طرفه اشپزخونه رفتم و گفتم:

- ارغوان دوتا تخم مرغ آب پز برام بذار.

پیشونیم رو روی میز گذاشتم تو اختلال روده تحریک پذیر
استرس و اضطراب خیلی نقش بزرگی داره اثر ساسان بدترم
شدم اه. غذا که خوردم رفتم حاضر شدم که برم دانشگاه،
آرایش کرده بودم و یه جین سرمه ای پوشیده بودم با یه مانتوی
مشکی و کاپشن قرمز کوله امو سوئیچمو برداشتم و رفتم طبقه
پایین. بابا وسط جر و بحثش با مامان گفت:
-وایستا ببینم.

پشت کرده بهشون داشتم از جا کفشی کتونی برمی داشتم تو جام
ایستادم و بابا گفت :
-برگرد، ببینمت.

لبمو به داخل دهنم کشیدم، باز من یکم آرایش کردم بابا گیر
داد. برگشتم با همون حالتی که لبامو مخفی کرده بودم بابا خطاب
به مامان گفت:

- این داره دانشگاه میره یا عروسی؟ آخه من موندم کی حال داره
کله سحر موهاشو قر و غمزه بده ؟ موها توبکن توببینم. یه عمر به
مادرشون گفتم حالا نوبت ایناست .

مامان با غر زیر لب در حالی که طرف آشپزخونه می رفت گفت :
-سر هرچی لنگ منو وسط میکشه .

موهامو تو کردم و تا خواستم برگردم گفت :

-لبا بیرون ببینم ،خر خودتی یالا.

بلند با زاری گفتم:

- ماما.

بابا با تشر گفت:

- پدر سگ، ماتیکتو با کاپشنت ست کردی؟

مامان از دم آشپزخانه گفت:

- ولش کن دیگه؛ یه عمر خون به جگر من کردی حالا افتادی به

دختر؟

اون یکی از دست گیر دادنات رفت هوو شد، این یکی هم فراری

بده.

بابا یه دستمال برداشت اومد طرفم پاک کنه، سریع در و باز کردم

دویدم تو راهرو بابا اومد دنبالم، مردمدار بود، تو راهرو داده

بیداد نمی کرده ،از جلوی در با صدای خفه گفت:

-بیا پاک کن.

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-شبیهِ میت برم ؟

بابا -نه شبیه عروس دم حج...

خندم گرفت حرفش و خرده یادداشت خندم و دید حرصش گرفت
با تشدید و عصیان گفت:

–پدرسگ، بپاه.

دویدم تو آسانسور تو آسانسور کتونی هامو پوشیدم و بعد خودمو
تو آینه نگاه کردم، موهامو باز بیرون ریختم؛ فکرکرده عهد
بوقِ موهامو تو میزارم دیگه نباید به آرایشم گیر بده. رفتم سوار
ماشینم شدم و راهی دانشگاه شدم .

دانشگاهمون شبیه بازار شام بود، شلوغ در به داغون. تو
پارکینگش میرفتی شبیه وسط دهلی بود ،بدتر از خود دانشگاه پر
از ازدحام بود. پارکبان هم که بالا خونشو اجاره داده بود ؛منم
ماشینم تیگو ۷ بود به اندازه یک خاور جا می خواست .نگهبان
پارکینگ اومد گفت:

– اون جا بذار.

از آینه سوراخی رو دیدم که بهش اشاره میکنه!! شیشه رو پایین
دادم و گفتم:

–کجا؟ اون سوراخ موشو میگی؟ آخه این گندبک اونجا،جا میشه
دیگه همین و داریم نمی خوای؟ برو تو خیابون پارک کن
وارفته نگاهش کردم و گفتم :

–خوبه رئیس دانشگاه نیستی!

کمی عقب رفتم، باید با دنده عقب پارک میکردم، دور تا دور ماشین بود، دور با دنده عقب برام سخت بود، حالا هی عقب می رفتم به جلو می اومدم. دوربین عقب هم خراب بودن ، پشتتم و نمی دیدم از حرص یه جیغ کشیدم و گفتم :

–من اینطوری نمیتونم از اصلا بمیری با این جای پارک دادنت. نگهبان از دور من و با دهن باز و گردن جلو داد نگاه کرد و گفت:
–هـــــا؟؟؟!!!

– برو بابا اه.

دوباره به عقب نگاه کردم میل به میل باید عقب میرفتم و جای دورگیری هم نداشتم چشمم به کنارم افتاد که علی از موتور پیاده شده بود انگار داشت به من میخندید با حرص گفتم به من میخنده؟؟؟! شیشه رو پایین دادم و گفتم:

– به چی میخندی؟ به پارک کردن من؟

علی سر بلند کرد دیدم هندزفری بدون سیم توی یه گوشه دلم می خواست اب بشم برم تو زمین.
علی یکه خورده نگام کرد و گفت:

–گوشی دستت باشه.

به ماشین و بعد به عقب که یه گوشه جا بود نگاه کردم و گفتم:

- فکر کردم به من میخندی! نمیتونم پارک کنم .

علی - با شما نبودم

با عصیان و دندون های روی هم گفتم:

- حداقل که میتونی کمک کنی اینم به شخصیتت نمی خوره؟

علی- الو؟ بعدا تماس میگیرم

و جلوتر اومد و گفت:

-ملودی مشکل تو چیه ؟

مظلوم از جدیتش گفتم:

-نمی تونم پارک کنم.

علی -مشکل کلی تو میگم .

-دیروز که گفتم!!

علی -منم جوابتو دادم ،جواب من برای این مشکل من ،منفیه.

با همون نگاه زل زده گفتم:

ماشینو پارک کن

نگاه به ماشینم و جای پارک و بقیه ماشینا کرد ویه قدم نزدیک

شد و گفت:

- جیغ و هوار نداره که پیاده شو.

همینطوری علی رو سر به پایین و در حالی که چشم‌هاش به علی بود و نگاهش می‌کردم پامو گذاشتم اونور دنده و رفتن روی صندلی بغل علی سری به طرفین تکون داد و سوار شد و گفتم :
-دوربین عقبش خراب شده.

علی -نیاز ندارم.

یه نگاه به آینه‌های بغل کرد و با یه مدل رانندگی منحصر به فرد که پاشو روی گاز نیمه می‌داشت و گاز می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- چرا اینطوری می‌کنی؟

علی- عادت ماشین باکلاچ، این حرکت باعث میشه تو شیب خاموش نکنیم .

-چه خوب بلدی !!

ماشینو پارک کرد اما حتی علی هم با دست فرمونش به سختی پارک کرد و ماشینو جا داد. برای اینکه جلوش خودم حفظ کنم گفتم

-من رانندگیم خوبه ها حالا فکر نکنی بلد نبودم.

علی- بقیه هم بد پارک کرده بودن.

از ماشین پیاده شد و گفتم:

- علی؟ مرسی.

سری تکون داد و گفت:

-چاکرم.

به طرف موتورش رفت سریع وسایلمو جمع کردم و به زور از لای در که به دیوار چسبیده بود رد شدم و رفتم سمت علی که داشت وسایلش و از روی موتور برمیداشت و ایستادم و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-چیہ؟!

-هیچی.

- پس چرا نمیری سر کلاست؟

- با هم بریم دیگه.

یکه خورده سرشو بالا کرد و گفت:

- ببخشید؟ با هم برای چی بریم؟ شما سال اولی، من ارشدم کلاً

طبقات کلاسمون هم فرق داره

-ساختمانی فرق ..

-سلام آقای رفیعی

به طرف صدا نگاه کردم یه دختر با رنگ و روی سفید و روشن و هم چنین خوشگل و خوش قد و بالا نزدیک میشد یه دفتر تو دستش بود ،علی کامل طرفش برگشت و گفت:

– سلام حال شما ؟

گوشام تیز شد ، کمی تکون خوردم که صورت علی رو ببینم دیدم داره به روی دختره لبخند می‌زنه!! دختره بالبخندی مکش مرگ ما رو لبش درحالی که مقنعه اشو صاف و صوف تر میکرد و دفتری رو مقابل علی می گرفت و گفت :

–خیلی ممنون ؛واقعا جزوه شما نبود ،من الان کلی از درس عقب افتاده بودم.

علی با روی خوش گفت:

–خوشحالم که تونستم کمکتون کنم.

یه حسی چنگ به گلوم قفسه سینه ام میکشید یه کمی نزدیکتر به علی شدم که دختر خودش و یه وقت نزدیک علی نکنه .علی واسه منه! این دختره اگر به علی نزدیک بشه پاره اش می کنم، قسم میخورم .

دختره نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– مزاحم نشم ،بازم تشکر می کنم؛ فعلا.

زیرلب با دندون های رو هم و آز تلخی گفتم :

– فعلا؟؟!! بری دیگه برنگردی، دختره ی کمرنگ یواش.

علی برگشت به طرف شانه چپش، از جلوی شونه اش بهم نگاه کرد، دید من با یه فاصله ی یکی دو سانتی کنارش ایستادم، یه قدم عقب تر وایسادم گفت:

– بفرما رو کولم.

خندم گرفت و شاکی گفت:

– چرا نمیری؟

–علی آخرین کلاس کیه؟

علی– همیشه یعنی من از دست تو یکی راحت بشم؟

دیدم کیانا هم نزدیکمون میشه

با سر به کیانا اشاره کرد مو جلو اومد و گفت:

– سلام!

و منتظر به علی و عکس العملش نگاه کرد. علی به کیانا از اون نگاه

هایی که بالای ابروش یه پیله میده نگاه میکنه، نگاه کرد و گفت:

–علیک.

کیانا– چیه کجکی حرف میزنی، قهری ؟

علی- چی میگی برای خودت؟ برید سر کلاستون زنگتون خورد .
ته اخمش یه لبخندی از خنده بود، من و کیانا بهم نگاه کردیم.
کیانا- من سال دومم سال اول نیستم، بعدشم میخواستم ازت
واسه دیروز عذرخواهی کنم.
علی- بخشیدم .

کیفشو برداشت و منو کیانام دنبالش؛ کیانا گفت:

- حالا چرا اینقدر قیافه میگیری؟

علی ایستاد و عاصی شده گفت:

- ول می کنید منو یا... نه...

- خب علی، کمک کن دیگه! تو مگه مومن نیستی؟

کیانا جلوی دهنشو گرفت تا نخنده و بعد روشو برگردوند علی یکه
خورده نگاهم کرد و گفت:

- چی؟؟؟؟!!!

- خودت داشتی به اون پسر کچله می گفتی آقام اینا مقیدن

علی - یعنی من، تو این دانشگاه از دست تو یکی، امنیتِ دهنم هم
ندارم .

- آفات اینا نگفتن : باید به مردم (به خودم اشاره کردم) کمک کنی؟

علی با حرص و عصیان گفت:

- خانم مردم؛ تو میگی بیا با من نامزد کن که من پوزِ دوست پسر قبلیمو بزnm، مگه فیلم هندیه؟ من زندگیمو تباه افکار بچگانه تو بکنم؟

- من پولشو میدم علی!

علی- شما می خواهید همه چیز با پول بخرید، حتی آدمای روابطتونو .

با هول گفتم :

- نه نه علی منظورم این نبود.

دستامو به حالت عمودی که کف دستم رو به علی بود مقابلش نگه داشتم و گفتم:

- منظورم اینه که تو به من لطف می کنی، منم در عوضش تورو چند سال جلو می ندازم.

علی- که چی بشه؟ مثلاً اومدی گفتی من نامزدتم بعد یارو مگه فامیلتون من نیست؟

- هست!

علی یکه خورده نگام کرد و گیج گفت:

– وایسا ببینم... یعنی نامزدی سوری نه؟ واقعی؟ بابا!!!! تودیه که
عقلتو یکجا پروندی، من برای چی باید بخاطر افکار تو، تن به
نامزدی رسمی و خونوادگی بدم؟ منو باش تا حالا فکر میکردم فقط
حرف نامزدیو لق لقه ی دهنتم کنی نگو خانم... نچ نچ...
دست پاچه و تند تند گفتم:

– من سه سال دیگه از ایران میرم، درسم تموم بشه بابام
میفرستتم، بعد آزادی علی.

علی- من خونواده دارم ۳ سال بگم چه غلطی می کردم؟ –
خونوادت که اینجا نیستن لازم نیست چیزی بدونن، منم نمیگم که
عقدم کن، میگم نامزد کنیم، درسم که تموم بشه برم اونور و
دیگه ساسان و خواهرمو بقیه رو ببینم مشکل حل میشه، بعد از
سه سال برو پی کارت.

سرش را جلو آورد گفت :

– دیوونه‌ای واسه همینم یارو ولت کرده، هیچکس واسه این دلیل
مسخره تو حتی باهات رفیقم نمیشه. علی رفت و من با آتیشی که
به جونم زد تنها گذاشت... آخه من به تو بگم دلیلم چیه که تو
دیگه..... تو صورتم نگاه نمیکنی.

باحرص به کیانا نگاه کردم، صاف صاف نگاهم می کرد با غضب و
پرخاش گفتم:

–لالی؟

کیانا –چی بگم؟ بگم این وسط انقدر غلط زیادی بوده که ملودی
قراره با اسم تو پوشش بده وگرنه نامزد کنیم من تنها نباشم یه
مشت شعره؟ یا بگم علی تو نباشی و ساسان یه زر کوچولو هم بزنه
بابای ملودی بفهمه چی به چی بوده زنده زنده ملودی خاک..

از گوشیم صدای پیام اومد به صفحه گوشی نگاه کردم دیدم
ساسان!!! قلبم از جاش کنده شد! بعد این همه مدت برای چی به
من زنگ زده؟! پیشیمونه؟ ای خدا من چقدر چلمنگم!!! اوووف،نیمی
از تنم یخ کرده و پاهام به ضعف افتاد آرنج کیانا رو گرفتم و
گفتم:

–ساسان!

کیانا– غلط کرد! تو مگه بلاکش نکردی!!؟

–بلاک همون روز اول کردم که عصبانی بودم .

با چنان خشمی نگاه کرد که سریع چشم ازش گرفتم و پیام و باز
کردم، دیدم عکس فرستاده، با تعجب گفتم:

–کیانا عکسه،عکس چیه؟

عکس باز شد اما نفهمیدم چیه.

– این چیه کیانا؟!؟

کیانا با غیض نگام کرد و گوشی رو ازم گرفت و گفت:

–عکس پرونده است!

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

–ببینم پرونده چیه؟!؟

عکس و بزرگ کردم دیدم پرونده بیمارستانی که توش بستری

بودم وحشتزده کیانو نگاه کردم و گفتم:

–پرورده امه!! پرونده بیمارستانه واسه سقط!

هول زده و دست پاچه گفتم:

– دست این چیکار میکنه؟وای کیانا دست ساسان چیکار

میکنه؟می خواد منو با اون پرونده بدبخت کنه!

کیانا با دندونای رو هم گفت:

–خاک تو سرت لابد از اتاقت برداشته، آتو از گرفته ،تو چقدر

شوتی، پرتی! اگر این پرونده رو، رو کنه واسه بابات چی؟

تا کیانا جمله رو تموم کردم به من باز اون حمله استرسی بهم

دست داد. نفسم تنگ میشد بدنم دچار اسپاسم میشد و وسایلم

از دستم افتاد کیانا جیغ زد، اول اسم منو صدا که و بعد اسم علی

رو که چند قدم از ما دورتر شده بود چنگ به مقنعه ام میزدم تا
نفسم بالا بیاد کیانا من و تو بغلش گرفته بود، برای دومین بار با
ترس زیادی جیغ زد:

– علی؟ علی؟

تپش قلبم بالا و بالاتر می رفت، انگار یکی روی سینم نشسته
بودنمی توانستم نفس بکشم دستام می لرزید؛ علی رو مقابلم
دیدم که زانو زده و با دست پاچگی گفت:

– ولش کن کیانا.

منو از تو بغل کیانا بیرون کشید ، فکر ساسان شبیه سم تو بدنم
عمل میکرد و منو هر ان فلج تر میکرد.

علی– بشین ، بشین من دارم.

وار فتم وپشتمو به یه ماشین تکیه دادم ، صورتمو به احاطه
دستش گرفت و گفت:

– نفساتو کنترل کن.

به علی نگاه می کردم اما فکرم پیش بلایی بود که قرار بود سرم
بیاد ، برای چی منو اذیت میکنه؟ پول از من می خواد؟ پول؟
میخواد با این کار از من حق سکوت بگیره. شاید از بابام ، اون یه
غلطی کرده که میخواد با سو استفاده از این پرونده غلطشو
جبران کنم .

فکر اینو که کردم صدای داد علی رو شنیدم که داد زد:

–زنگ بزنی اورژانس

دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشممو باز کردم کیانا و مینو بالا سرم بودن تا مینو رو دیدم های های زدم زیر گریه کردم؛ مینو منو بغل کردم و گفتم

–من باهش حرف میزنم، تترس، تترس.

«صورتمو میون دستاش گرفت و گفت:» مصطفی میره باهش
حرف می زنه

–نه، نه آبروم بیشتر میره، اگه مامان بفهمه منو سرزنش میکنه
اگه بابام بفهمه سخته می کنه.

کیانا– حالا انقدر گریه کن باز حالت بد بشه!

مینو سرمو نوازش کرد و گفت:

–خواهر؟ تو که تنها نیستی! ما باهاتیم.

در اتاق باز شد فکر کردم علی اما دکتر بود! مینو رهام کرد و گفت:

–دکتر؟ چی باعث این حال خواهرم شده؟

دکتر– آزمایشاتش سالم سالمه! اما خواهر شما استرس بالایی
داره، پدر تموم دردای امروز هم استرس و اضطرابه، من جای هر

دارویی باید برایش یه آرامبخش بنویسم، البته ترجیحاً پیش روانشناس برند، مشکلشون رو حل کنن و روانشناس صلاح بدونه ارجاع می دهد پیش روانپزشک تا روان پزشک برایشون دارو تجویز کنند.

مینو سری به طرفین تکون داد و رفت. کیانا به بازوم زد و گفت:
-ببین؛ حالا چیکار کنیم؟ خیلی نفهمی به خدا.

-یعنی می ره میگه دخترت از من حامله بوده؟ خدایا این چه کثافتیه!

کیانا-تو رو بگو بلاکشم نکردی!

-اگر اون علی بیق با من نامزد کنه همه چی حل میشه.

کیانا-علی بفهمه ته این جریان چیه، پیاده تا لب مرز می دوئه.

-تو داری دلداری میدی یا ته دلمو خالی می کنی؟

مینو اومد و گفت:

- دکتر میگه سرم تموم بشه میتونید برید، فشارت افتاده بود.

یه قرص هم نوشته برم بگیرم.

-مینو به مصطفی چیزی نگی من خجالت میکشم.

کیانا گوشیش زنگ خورد و گفت:

-سپهره؛ الو؟...نه زنده است....عه! علی حرفم می زنه!!!

-بپرس اون حال منو پرسید؟

کیانا گوشى رو نگه داشت و گفت:

-آخه احمق! تو باز استارت عاشقى زدى انگار؟ آره على دست به دعا شده شفا پیدا کنی، یارو سایه اتو با تیر می زنه نگرانت باشه؟

گوشیو بالا گرفت و با سپهر حرف زد، حس بدی داشتم. حس می کردم منفور ترین دختر عالمم که هیچ پسری برام ارزش قائل نیست، دوسم نداره.... اصلا دوست داشتنی نیستم!

ای دنیای نامرد! شاید فقط خودم مقصرم که انقدر زود وا میدم و شل من شله توی رابطه هام هستم که همه فقط می خوان سوء استفاده کنند. همین على اگر بهش نمی گفتم نامزد باشیم الان توی بغلم بود! حالا ادای آدمای کاریزماتیک درمیاره؛ خدایا چیکار کنم؟ کاش بابا شرط نذاشته بود درسم تموم بشه بعد منو اونور آب می فرسته. کاش....کاش می شد به عقب برگردم.

انگار همه دنیا به من پشت کردن، حس پوچی و ترس بدترین اتفاقیه که می تونه برای یه انسان بیفته. لابد واسه همین گفتن ترس برادر مرگه! مثل کسی که ورشکسته میشه و خودشو می کشه چون می ترسه، یا کسی که قتل غیر عمد انجام میده و خودشو می کشه یا اینکه سخته قلبی می کنه و تمام....

کاش جای کیانا بودم، اون انقدر محتاطه که خطایی انجام نمیده، یه زمان مسخره اش می کردیم! با مهتاب به کیانا می خندیدم و می گفتیم: " جوونی نمی کنی!" ولی الان اونه که نه آتویی دست کسی داره و نه مثل مهتاب از هَوَل بودن و انواع خودکشی ها و روابط خسته شده و شوهر می خواد بکنه تا بر اش تنوعی بشه! چه زندگی تخیلی داریم! آه آه...

از بیمارستان به خونه ی مینو رفتیم، اون شب مینو تنها بود، معمولا دو روز در هفته شوهرش خونه ی زن اولش بود. پیش مینو موندم و تا صبح فکر کردیم و با هم تهش به همون حدس قبل غش من میرسیدیم.

فردا صبح مینو منو به خونه رسوند و دیدم جلوی در خونه یه کامیون ایستاده و سهند هم جلوی دره. زیر لب گفتم:

–کاش زلزله بیاد همه اشون زیر گل برن.

مینو– به این چه ربطی داره؟

–از همون تخم ترکه است دیگه.

جلوتر رفتیم و به سهند سلام کردیم. بهمون نگاه کرد و با خنده گفت:

–خواهر زنا کله ی سحری قیام کردید؟

–تو بیشتر قیام کردی؛ چه خبره؟

سهند- آقا هاتف گفتن وسایلو ببریم خونه امون، دیشب کلی گرد و خاک کرد.

با حرص و هیجان گفتم:

- آه لعنتی، چرا از دست دادم؟ خب چی شد؟

سهند با تعجب گفت:

- یزید خواهرت خیلی ناراحته تو خوشحالی؟

- خواهرم واسه تو یه کرم شبتاب کوچولوئه، واسه من افعیه.

سهند پق زد زیر خنده و لپمو کشید و گفت:

- کوچولوی بامزه.

با تعجب به مینو نگاه کردم، مینو با سر اشاره کرد داخل بریم.

سهند- مینو می خوای سویچتو بده ما اثاث هارو بردیم ماشینو میارم تو.

مینو- نه میمونم به کارت برس.

سهند- مصطفی چطوره؟ گریپاژ نکرده؟

خندید و برگشتم به مینو نگاه کردم. لابد خجالت زده شده اما جدی گفت:

- حواست به کارت باشه.

سهند خودشو جمع و جور کرد و مینو رو به من گفت:

—راه بیفت.

—خواهرمون می ریزه این جمع می کنه دیگه.

مینو—میگم مصطفی حالشو بگیره، مرتیکه شوخی شوخی دست می ندازه؛ به تو چه اصلا؟ آره دیگه مهتاب تخمشو توی دهنش می ندازه.

مینو گوشیشو در آورد و به مصطفی زنگ زد. کاش منم یه مصطفی داشتم! خب یارو همین کارا رو کرده که مینو حاضر شده زن دوش بشه دیگه، گرچه.... بطن قضیه چندش آورده، مصطفی باید زنشو طلاق می داد و توجیه خوبی نیست که میگه " به خاطر بچه طلاقش نمیدم " با زنت نمی سازی و اونم با تو نمی سازه از هم جدا بشید، این حرکات مسخره ی مدرن چیه؟ حالا تو نمی خواد حرف بزنی خود تو دیگ شُربا هستی، یکی باید بیاد زندگی تورو توصیف و توجه کنه.

در خونه رو باز کردم و با ساسان چشم تو چشم شدم. قلبم از جا کنده شد، یه قدم به عقب رفتم و به مینو خوردم. تنم عرق سرد کرد، آنی... انگار درونم انقدر شعله ی آتیش شد که اونطوری بیهو خیس عرق شدم.

ساسان با اون نگاه تیز و برنده و هیزش نگاه می کرد،نگاهی که شبیه نگاه هیچ کس نیست!! نبود!! وقتی می دیدمش مطمئن نبود که بازهم دلم از عشق و شور فرو میریخت یا از اینکه چقدر می تونه ادم خطرناکی باشه دلم به تب و تاب می افتاد. هر آن آمادگی اینو داشتم که باز غش کنم. تنم از تو میلرزید و از تصور اینکه اون پرونده به دست بابام برسه می خواستم سنگ کوب کنم... مینو آروم گت:

-نشون نده از کارش ترسیدی.

ساسان لبخند پهنی زد، یه پیراهن سفید جذب تنش بود و یه شلوار پارچه ای جذب تر!!! مثل همیشه موهاشو به سمت بالا داده بود، دستاشو از جیبش درآورد و از هم باز کرد و گفت:

-ملودی!

مینو زیر لب گفت:

-زهر هلائک.

بعد بلندتر درحالی که درست جلوی من می ایستاد گفت:

-به به آقا ساسان؛ کمک داداشتون اومدید؟ یا سر شماری جهیزیه؟

ساسان-مینو جان؟ عه! این چه حرفیه؟ ما مهتابو بدون حتی...حتی
یه پوسته هلِ بیاره هم قبول داریم، سهند وظیفه اشه زندگیشو
بسازه.

مینو-عجب! پس چرا توی بله برون اینو نگفتی؟

ساسان-چون اونجا بزرگترها حرف می زدن، ملودی؟ قایم شدی؟
سلامت کو موش موش؟

عوضی منو به روز سیاه نشونده، تهدید می کنه، بعد میگه سلامت
کو؟ موش موش؟ خاک...خاک...گل...ماسه....تو سر من! با حرص
به زمین نگاه می کردم که دیدم ساسان خم شده و از کنار مینو با
خنده به من نگاه کرد و گفت:

-اخماشو ببین؛ بیا ببینمت.

متعجب به مینو که برگشته بود نگاه می کرد، نگاه کردم. ساسان
جلو اومد و توی یه حرکت بلندم کرد. به هوا از این حرکتش جیغ
کشیدم و مینو با عصبانیتی گفت:

-ساسان بزارش زمین! مگه بچه ی شش ساله است؟

با حرص نزدیک تر اومد، صداشم می لرزید. بمیرم برای خواهرم
که حتما تنشم از کار ساسان لرزیده بود.

مینو-با همین کارات کشوندیش به جایی که توی شأنش نبود،
بزارش زمین.

مامان اومد و دستپاچه گفت:

– ساسان... آقا ساسان... ای داد... باباش داره میاد بالا، الان ببینیه خون به پا می کنه.

ساسان با خنده منو زمین گذاشت و گفت:

– بابا چرا انقدر سر و صدا می کنید؟ هی داد و هوار...

«لپمو کشید و ادامه داد:» ملودی دلش خیلی تنگ شده بود گفتم دلی از عزا دربیاره.

با کینه محکم به جلوی شونه اش زد. مینو آرنجمو گرفتم و گفتم:

– من گه بخورم که دلتنگ عوضی بازی هات بشم.

ساسان بلند بلند قهقهه زد و گفت:

– دختر کوچولوی خونه ناراحت شده آی... آی....

کف دستاشو به هم زد و مماس بهم همون مدل جلوی لبش نگه داشت و چشمای درنده اشو تیزتر بهم دوخت و گفت:

– ناراحت شدی نامزد کردم؟

تا خواستم با عصبانیت به سمتش پرخاش کنم، صدای بابا از پشت

سرم اومد. چشمامو محکم روی هم گذاشتم، این... این کثافت

دست از من نمی کشه، اینو اون لحظه فهمیدم... ازدواج هم بکنه

می خواد با اون پرونده از من حق السکوت بگیره.

بابا با روی خوش گفت:

—ساسان جان؟ خیلی خوش اومدی، بی معرفت شدی دیگه...

ساسان—ه—اتف خان! من که همش مزاحم شمام.

مامان، منو عقب کشید و آروم گفت:

—مگه به اون گوشی بی صاحبیت پیام ندادم که نیا خونه؟

با چشمای پر اشک به مامان نگاه کردم:

—نخوندم، نفهمیدم که پیام دادی..

مینو—بریم بالا...بریم.

—باید برم دستشویی...

کوله امو زمین گذاشتم و مامان، ارغوانو صدا زد و گفت:

—قرص های ملودی رو بیار.

مینو—دیروز توی دانشگاه فشارش افتاده بود، چرا بهش نمی

رسیدی؟ داره از استرس زیاد از دست میره. یا توی توالتی و یا

دست و پاش می لرزه و از حال میره. دکتر چکاپ کرد میگه سالمه

اما اعصابش علائم هزارتا درو براش آورده.

وارد دستشویی شدم و مامان و مینو پشت در داشتن با هم حرف

می زدن و صداشونو می شنیدم.

مامان-چاره اش اینه که یه تیر توی مغز این بابای بی کله ات بزوم
که با این مرتیکه شریک شد و پولشو بالا کشید که هیچ، دخترمم
به داداشش داد و این یکی دخترمم داره قربونیش می کنه.
همون بار اول که دولا پهنا مواد اولیه اون سیلیکون های لعنتی رو
به بابات می فروخت گفتم هاتف این شارلاتانه بزارش کنار، نه
سندی نه مدرکی، هیچی جا نمی زاره، تو حقتو بگیری ها، هی
صداشو برای من بلند کرد و می گفت: "تو نمی خواد تجارت و
معامله یاد من بدی" بیا! اون بار خورد سیر نشد، آزمایشگاهم زدن
سیر نشد، حالا عین بختک روی سر بچه های من افتاده. دخترامم
که یکی از یکی بیشعور تر، به اون حرف زدم گفتم این یارو پول
باباتو بالا کشیده و داداششم حتما مثل خودش شروع کرد تو سر
و کله ی خودش زدن و قرص خوردن. بگو خاک تو سرت من شوهر
کرده به خوبشم رفتم، چیشد؟! آخرش سرم هوو آورد، تازه این
حلال خورده اشه... این نسل جدیدا چی می خوان بشن؟ آخه
ارزش داره واسه یه مرد، تو قرص خوردی؟ اینم از این یکی! از
بچگی همین بودف، سرتاسر دیوارای این خونه عکس علی
قربانزاده بود مگه یادت نیست؟ بابات پاره می کرد این می
چسوبند، خیال بافی می کرد، بزرگتر که شد دیوونه تر شد.
حداقل بچه بود عاشق بازیگرا می شد و دستش بهشون نمی
رسید، خیالمون راحت بود؛ نگاش کن... خدا لعنتش کنه، دیدی
چطوری بلندش کرد؟ بگو آخه نامرد دیگه بلا نبود سرش بیاری

چطوری روت میشه توی این خونه بیای؟ ما هم واسه خاطر بابات باید لال شیم. بهش میگم " ماشاء الله انقدر پر رویی ما پیشت کم آوردیم" خودش که هر هر می خنده و داداششم واسه من قیافه می گیره میگه: " مامان داری به داداشم تیکه می ندازی؟" بعد خواهرت کش میاد واسه من! نمیدونم غصه کدومتونو بخورم.

در زد و گفت:

-خوبی؟

-آره برید از پشت در.

مامان-اومدی بیرون برو توی اتاقت این حرومزاده رو نبینی؛ من میگم شماها بخندید و مسخره کنید، این پسره باباتونو جمبل و جادو کرده.

یاد حرف خودم افتادم که به کیانا گفتم ((ساسان دعا گرفته))!
مامان ادامه داد:

-وگرنه آخه این مسائله اصلا طبیعی نیست! خدا توی قرآن هم در مورد دعا و طلسم و اینا حرف زده.

رمان اغواگر به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)